

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مرده ها زنده میشوند

رمان پولیسی

نوشته: عبدالبصیر "شفق"

ویراستار:

برگ آرایبی: مسکا شفق

خورشیدی ۱۳۸۶

سال تالیف: ۲۰۰۷ م  
کابل افغانستان

### شناسنامه‌ی آفرینشگر:

عبدالبصیر شفق، در ۴ مارچ ۱۹۵۳ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۳، در قریهٔ بقاء برکی راجان ولایت لوگر در یک خانوادهٔ نیمه روشنفکر، چشم به جهان هستی گشود. پدر شفق امام مسجد بود؛ درسهای فقه و مذهبی را نزد پدرش فرا گرفت و همچنان دورهی ابتدایی، متوسطه و لیسه را در برکی راجان ولایت لوگر خواند. شفق، طبق تقسیم اوقات وزارت تعلیم و تربیهٔ آن وقت، به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشتهٔ ادبیات فارغ گردید.



عبدالصبر شفق، ۶ سال را در وظیفه مقدس معلمی سپری کرد و بعد از ۶ سال تدریس، مدیرمکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل گردید. بعد از این هم چنان مدیر لیسه کوچیهای ولایت لوگر گردید و تا سالهای ۱۳۷۲ شمسی، در مربوطات وزارت معارف وقت اجرای وظیفه کرد. در کنار وظیفه مقدس معلمی، هم کاری قلمی با مطبوعات کشور داشت؛ نخستین مقالاش در سال ۱۳۵۶، از سوی مجله ژوندون چاپ گردید. سال ۷۲ شمسی، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک دیار شد و به پاکستان مهاجر گردید. تا اکنون از آقای شفق، دو مجموعه شعری بنام های "شفق در غروب"، "خط قسمت" و سه مجموعه کتاب داستانی بنامهای "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن" رمان "پاکیزه بنت درخت" اقبال چاپ پیدا کرده است. این نویسنده چیره دست و پرکار، مدت ۱۳ سال همکار قلمی روزنامه سهار در پیشاور پاکستان بوده است و بعد از شکست طالبان، دو باره به وطن برگشت و مدت ۱۴ سال به حیث نویسنده و ویراستار در دفتر "یواس ای آی دی" USAID کار نمود. آقای شفق، مدت کوتاهی به عنوان گوینده در رادیو زینت کار کرده است؛ در جریان کارهایش به تعداد ۱۴۰۰ پروگرام تربیه معلم را نوشته و از طریق رادیو گویندهگی نموده است. مقاله‌های این نویسنده شهر، از روزنه روزنامه‌ها، در امریکا مانند درد دل افغان اقبال چاپ یافته است. این نویسنده شهر، در سال ۲۰۱۸، به کشور شاهی هالند پناهنده شد؛ دیپلوم لسان هالندی را نیز اخذ نمود. اکنون به عنوان معلم رضا کار، در موسسه "ان فی آ" کار مینماید. ثمره ازدواج آقای شفق فرزندان دختر و پسر میباشد کوچکترین دخترش در یکی از دانش گاههای معتبر کشور هالند، مصروف فراگیری درس و دانشجویی است. آقای شفق با خانمش بلقیس شفق و دخترش مسکا شفق، در هالند زندهگی میکند.

زنده شدن بعد از مرگ

6



چنانی که خداوند یکتا در کلام اش ذکر نموده است که زنده شدن بعد از مرگ حق است و هر زیروح بعد از مردن زنده میشود این حقیقت را در زندگی روزمره چنین به چشم سر دیدم حمید مردی بود میانه رو دارای روش صمیمانه چهره دلسوزانه او از اوان زندگی اش در یکجا بودن با انسان ها زنده گی رازندگی می شمرد ولی زندگی تنهایی وانزوا را میگفت! خاک به سرش ای چی قسم زندگیس که همیشه انسان تشنه لبان باشد روزی که در عالم تخیل خود غرق در لبی جوی نشسته بود از او پرسیدم! حمیدجان خیرت است ده چی فکرها غرق استی! او گفت! لااچی پشت گپ میگردی همه گان دروغ گویانی بیش نیستند بشمول خودم حتی خودم با خودم دروغ می گویم آری جواد می خندید به حمید گفت! حمید جان خودت با خودت چی قسم دروغ می گویی >>>>>>! در حالیکه از سیمای حمید غم می بارید پیشانی پر چین خود را بالا کش کرده با تبسم ساختگی رو به جواد کرده گفت برادر عزیز تو هم به خود دروغ میگی جواد گفت مه دروغ میگم! حمید در جواب جواد گفت بلی جانم همی خودت با خودت ایتور دروغ میگی که هیچ نمیفامی ... در حالیکه بادی تند می وزید " و هوا هم سرد بود چر چره ها خاموش بودند جواد از شدت باد وحرف های حمید خود را مغلوب یافته بود گفت! تو چی می فامی که مه دروغ میگم! حمید گفت! تو را به خدا هر وقت دروغ نمیگی که پول دارم ثروت دارم زن دارم بچه دارم جواد قهقهه خندیده به حمید گفت! مه فکر می کردم تو راستی یک ادم فهمیده هستی مگر حال برم ثابت شد که تو دیوانه هستی حال مه منکر شوم که مه زن دارم اولاد دارم مه خو شکر همی چیز ها را دارم که میگم ... حمید این بار به غصه به طرف جواد دیده گفت تو حق به جانب هستی که هنوز تازه بهارانی جوانی وشادابیت تو را در نظر فامیل ات محبوب می سازد در آمد زیبا پول وافر، خواب و خور و خنده های دلفریب ات تو را محبوب جلوه میدهد بنا تو مستحق استی که بگویی هر چیز داری ... رخسار جواد سرخ گون شده چهره سوال بر انگیز به خود گرفته از حمید پرسید! ..... حمید جان چرا امروز اینقدر مایوسانه صحبت میکنی! تو را چی شده است ..... تو خو هم شکر زن و فرزند و عیال

و خانمان داری نام خدا صاحب ثروت هم هستی ..... هوا رو به تاریکی میرفت و افتاب چون خوشی های حمید رو به غروب ... شمال سرد می وزید چهره استخوانی حمید از شدت سرما و سردی هوا میلرزید ... و در حالیکه از یک طرف سردی هوا و از جانبی هم مکر طبیعت حمید را می لرزانید رو به جواد کرده گفت! ... برادر برو مرا بگزار در دنیای خودم .... برو پیش زن و فرزندت که انتظار تو را میکشند در ذهن جواد به صدها سوال زنده میشد اما جرئت نمیکرد از حمید بپرسد که چرا او به خانه اش نمیرود ... جواد با خود می گفت ....! مرد بچاره عالم خوبی است چیز فهم بود او را چی شده است مریض است یا چیطور .....! از کسی از رده! کسی او را از رده ساخته ویاچه؟! چرا از همه گان احساس بیگانگی میکند ... ولی جرئت نمیکرد از او بپرسد که چرا ...! جواد فشار زیاد را متقبل شده از او پرسید! ... تورا به خدا سوگند استاد راست بگو تو را چی شده است! ایا مریض هستی .....! از کسی از رده شدی ....؟! تو گویی حمید با خود حرف های کسی را زمزمه میکرد به صدای عاجزانه میگفت .. تو لیاقت بامن بودن را نداری... جواد تصور کرد او را میگوید .... رویش را در حالیکه لبخند میزد به طرف حمید کرده گفت ...! استاد ده کدام وقت؟ چی کردیم؟ حمید گفت! می بخشی بیادر مه خدا میداند ده کدام چورت بودم ... توره نمیگم که ارزش بودن مرا نداری کردی ... تو خو بسیار دور هستی ... جواد هنوز در سودا غرق می شود که مبادا استاد حمید را از نزدیکان وی چیزی گفته باشد بی مهابا از استاد میپرسد چی مخاطب تان کیست ... این جمله را کی برایتان گفته است؟ استاد سرش را از زانو بلند کرده میگوید .... 1! مه! مه از کسی خدا نکند که از کسی خفه باشم من همه انسانها را دوست دارم بسیاری افراد مرا اومانست نام میدهند برو بیادر ماره بان ده فکر ما ... جواد هنوز هم نا ارامتر شده به او میگوید! حمید جان حال دیگه نجات نداری هر قسمی که شود ای راز پنهان تو را کشف میکنم وایرام ثبوت میکنم که به خود چی وقت دروغ گفتیم ..... جر و بحث به ماجرا تبدیل شده و عصر به شام پولیس مخفی

دستگاه جهنمی شبکه کشف داخل ماجرا شده و خود را خانمی مهربان و دلسوزی به حمید معرفی کرده چنین آغاز سخن میکند .....!

سلام حمید اغا! متاسفم شما درین شامگاهان و در اینجا درین حالت مضطرب و پریشان! ..... حمید اعتنا نکرده جواد مداخلت کرده میگوید! ...!

دیوانه شده ... بانو دیوانه . خانم پولیس به طرف جواد بد بد نظر می اندازد ولی جواد با داشتن حالت ترس و دلهره با خود میگوید چی چشمای میشی! چی رخسار گلایی بوی عطرش دیوانه ما کرد خو ای کی خاد بود؟ شاید از وابستگیان حمید باشد! ... خانم پولیس اینبار مهربانتر حمید را مخاطب قرار داده میگوید! ... عزیزم بلند شو برو خانه طفلایت منتظرت هستند ... حمید با عصبانیت تمام به خانم پولیس میگوید تو از کجا سبز کردی ... برو قوارپته گم کن تو کدام واعظ شهر هستی که مرا به راه راست هدایت میکنی؟ برو راهپته بزن ازی قسم نصیحتا زیاد شنیدیم برو پر نگو..... خانم پولیس که وظیفتا عیار است هر چیز را بشنود و هر عمل را تحمل کندبه او میگوید!!!! ... عزیزم بیا خی به خانه ما بریم امشب را با من باش! من اطاقی مجللی دارم هر قسم کتاب و مجلات در قفسچه موجود است ... شبانه خوبی میخوریم خود را راحت کن شب در همانجا استراحت کن ... باز فردا خوب میشی . حمید با چهره خشن تر و پیشانی چین خورده در حالی که خانم پولیس که چراغ دستی را به او مواجه ساخته است میگوید! برو دیوانه! برو از پیشم از تو و از جنس تو نفرت دارم! تو با ما چی کار داری؟ ... جواد مداخله نموده میگوید خانم مهربان هر دوی تان همراهی ما بریند مام جای کلان دارم مهمانخانه داریم ... ما سه سات است که حمیده دلجویی میتم ولی رازش را نمیگوید .. فقط میگوید من دروغگوی هستم ... و گاهی با خود زمزمه میکند! ... .. لیاقت بودن با مرا نداری ... سرم زیاد ظلم کردی جواد خود را چنین معرفی میکند! ما اونزو قریه هستم اونو چراغ تیل خاکی را میبینی اونمو خانه ماس ... ما حمیده میشناسم ای قلائی ماس خو خودپته بجای ناوردم اگر خوده معرفی کنی! خانم پولیس خندیده اضافه میکند ... مره

نه شناختی مه دختر ارصلاح خان هستم از قریه پهلو ....جواد میپرسد ! خی  
اینجا چی میکردی ..؟  
خانم پولیس میگوید ! ده قریه بالا خانه یکی از دوستای ما رفته بودم ... جواد  
میپرسد خی حمید را چی می شناسی؟! .... میگوید ! مه هم صنفی دخترش  
صفورا هستم مه یاره زیاد دیدیم ... مه همراى دخترش ده خاده یا رفتیم .... ای  
بسیار خوب ادم است .... نا گهانی حمید سرش را از گریبان دریده اش بلند  
کرده می گوید ! بس بس دیگه چرب زبانی نکن مه توره هیچ وقت ندیدیم نه  
میشناسمیت برو که ناوقت شب است برو راهیته بزن ... خانم پولیس میگه !  
اوی حمید جان یادت رفت که مه ده خانه تان آمده بودم هنوز بورانی بانجان  
پخته کرده بودین ..... خانم تام توره میگفت ! عزیزم بخور..... تو بیگی  
اینی یک کمی دیگر ام بخور اینی چکه رام سرش بینداز ... مثلیکه یادت  
رفته ... حمید یکباره هیاجانی شده رو به خانم کرده گفت ! عزیزم بخور ! ....  
عزیزم بخور .... با لکل دروغ میگی ... بصورت قطعی دروغ میگی /...  
هیچگاه مرا کسی عزیزم نگفته است ... ونی من عزیز کسی بوده ام چون  
روش زندگی من با خیلی از افراد متفاوت است نتوانسته ام دوستانی چینی  
داشته باشم که شما میفرمایید ! شما اشتباه میکنین حتما کسی دیگری را به  
شکل من دیده ای ... خانم پولیس اینبار قریبتر وشیرینتر شده گفت ! ... حمید  
جان فکر میکنم اعصابت زیاد نارام است حتی حافظه ات را زیر سایه قرار  
داده بهتر است همین امشب همین الاان با من بروی ازسالیان دراز است مه  
اشتیاق سخن با تورا داشتم و با دستان ظریف وسفیدش دست حمید را گرفته با  
خود حرکت اش داد جواد اضافه میکند !در دل من آتش حسرت شعلور  
گردیده بود هر قدر کوشش میکردم مهار نمیشد حسن او دختر مرا دیوانه  
ساخته بود هرلهظه در هوس او خود را مغلوب وسراسیمه تر حس میکردم  
بالاخره عشق ناکام مجبورم ساخت چون سایه انها را تعقیب کنم .... ولی در  
چند قدمی دیدم موتری بدون پلایت اش با رنگ قرمز استاده بود به مجردی  
که دروازه باز شد خانم یکجا با حمید در سیت عقبی موتر نشست دریور را  
اشارت حرکت داد دیگر ندیدم که چی شد چی نشد گرد سیاه موتر انها را تا

دور های دور در نور مهتاب مشاهده میکردم بالا خره ما یوسانه به طرف خانه خود حرکت کردم دیگر تا امروز ان دو تن را ندیده ام.

شب پر ماجرا! حمید میگوید موتر به سرعت اش می افزود در یور به شیشه عقبی میدید چشمان سرخ شده و رنگ پریده داشت. تصور کردم چرسی است! اما در دلم هزاران تشویش جوانه میزد! گاه میگفتم از جنس ادم فروشان است گاهی هم تصور میکردم شاید هم تنها گرده های مرا بکشند ولی هر لظه خانم زیبا روی خیالات مرا برهم میزد! گاهی مرا لمس میکرد! گاهی هم میگفت بخند حمید جان چرا مشوش هستی تشویش نکن مه فرشته نجات هستم شاید خداوند توبه ترا قبول کرده باشد که مره برایت برابر کرد ...

هزاران سوال برم خلق میشد که ای کیست؟ کجاییست؟ مه چی مشکلی داشتم که فرشته نجات من شد به صدها همین گونه سوال ... موتر به سرعت پیش میرفت در یور کست هندی را روشن کرده بود ..... من در غمها و تشویش های خود میسوختم و خود را از خانم گوشه می ساختم ولی او به یکبارگی خود را چون لخت گوشت بالایم می انداخت زمان میگذشت تشویش زیاد مرا در دنیا های عجیب خیالات برده بود ... او گفت!

حمید دوست ات دارم بی مهابا چون دیوانگان خندیدم او خود را نزدیکتر ساخته گفت هان بخند دوست ات دارم عاشق ات هستم! ترا میپرستم! دیگر مال منی ... دیگه کسی ترا نخواهد گفت تولیافت مرا نداری ... این جمله او مرا سخت هیا جان تر ساخت ..... دیوانه وار میگریستم دیگر نتوانستم بالای اعصاب ام حاکمیت داشته باشم چون دیوانه در چوکی عقبی موتر خزیده بودم ..... ولی کجا از دست ان زن لعنتی نجات پیدا میکردم هر لظه با حرفی یا کلامی مرا نا ارامتر میساخت موتر حامل ما چندین کیلو متر راه را پیمود از دور چراغ تیل خاکی نیمه افروخته از کلکین اطای در دور دستها دیده شد در یور در سایه ان قلعه دور تر از نور مهتاب موتر اش را توقف داد خود اش پایان شده در سمت چپ دیوار دروازه را با کلید باز کرد مرا خانم پولیس قومانده پایان شو داد .... من هم از موتر پایین شدم در یور مرا راهنمایی

می کرد که در طبقه دوم در اطاق نمبر ۵ داخل شوم ..... و خود او گفت من نان شب را میاورم

من با دریور همراه ام داخل اطاق شدیم ... با وجودیکه اطاقی مجلی بود یک سیت کوچ به رنگ نسواری و میز های شیشه ای در آن گنجانیده شده بود فرش قالین افغانی به زیبایی اطاق می افزود

ولی من سخت میترسیدم به تشویش بودم که شاید مرا بکشند این سو وانسوی اطاق مشوش میدیدم تصادفا دو بوتلی شیشه ای با رنگ نسواری با شش دانه پیاله که شاید بگمانم پیک میگفتند توجه مرا با خود جلب کرد تشویش ام صد چندان شد دلم میخواست بق بق گریان کنم ... دروازه اطاق باز شد دیدم خانمی میانه سالی که به گمان اغلب خدمه بود با پطنوس چای داخل شدسلام کرد من خموش بودم دریوری که همراه من بود سلام اورا علیک گفته اضافه کرد! شهلا چی شدنرگس! عاجل درک کردم که نام ان خانم نرگس است ونام این خانم شهلا! خدمه گفت او به غسل خانه رفته دوش گرفته میاید آنجا در اطاق عقبی ناظر با چند نفر مزدور هستند

دریور پرسید کجاست جمشید برادر کلان نرگس از وظیفه آمده یانی؟ شهلا در حالیکه می خندید گفت ان بلی او همراهی لیلای خود در اطاق پهلو فلم سوپر می بیند

سوالات دریور وجوابات شهلا گیج کننده بود در هر صورت من خود را قیدی در قفس آهنین فکر میکردم وموجودات زنده را که با من بودند ملایکه عذاب

که این بار شهلا مرا مخاطب خود قرار داده گفت! بیگی برادر بیگی چای بیگی! قند مقبول اس! تو اجل گرفته کی هستی؟ این بار دیگر لب هایم خشک شده بود سخت می ترسیدم! گفتم نمیخورم

شهلا خندید! عجیب است شراب میخوری چای نمیخوری مه فقط گفتم اسغفرالله

دریور به خنده تمسخر گفت!

خوب میشی وقتی فلم های سوپر رابیبینی و پیاله های شراب را تا بالا کنی  
خود به خود خوب میشی

دیگر نتوانستم خود را میگرفتم خود را محکم می کردم ..... بی محابا صدا  
کردم! به لحاظ خدا از من چی میخواهید مرا بگذارید که خانه خود برم صدایم  
انقدر بلند شد که خانم نرگس (پولیس) داخل اطاق شده گفت! عزیزم چرا؟  
وقتی طرف او متوجه شدم خود را هفت قلم ارایش کرده بود لبهارا سرخ  
و پشت چشمان خود را سبز کرده بود عطر فراوانی استعمال کرده بود اضافه  
کرد!

عزیزم حمید جان! مه خو دشمن تو نیستم! ما توره عزت میتیم! تو مهمان  
ما هستی ما امشب بالا تر از توان خود توره عزت میتیم که تو از زندگی  
رنجیده ای! سرش را به عنوان سوال طرف درپور کرده گفت چیطور خلیفه  
امان!؟

خلیفه امان گپ های او را تایید کرده گفت! ده طول عمرت ده همیتو میز  
و چوکی شیشته بودی و همیتور چای سینگایی ره خورده بودی؟ یک ادمه که  
خدا میته باید کبر نکند. نرگس جانہ بیبین چقدر توره عزت میته ..... ولی  
تو نه میفهمی ... من گفتم!

برادر خدا شمارا اجر بدهد بزرگترین خدمت و کمک شما بامه ای خات بود که  
مره بانین که بروم خانه خود طفلکایم انتظار هستند.

خلیفه امان و خانم نرگس هر دو خندیدند ... درپور در لا بلای خنده هایش افزود  
بچاره نمی فهمد که داخل شدن ده خانه ما جاده یکطرفه دارد آمد دارد رفت نی  
وقتی درینجا امدی از قانون ما اطاعت کن ده غیر او .... مه گفتم ده غیر او  
چی؟

گفت! ده غیر او به مرگ از اینجا خارج میشوی.

خانم نرگس گفت نی خلیفه! حمید جان مردی خوبی است همه نزاکت های  
زندگی را میفهمد و از گذشته تر ای خو مهمان خاص مه است امشب سر تا پا  
مه ده خدمت حمید جان قرار دارم به رسم اشاره رو به طرف من کرده گفت!  
چیطور حمید جان مه بروم بر بیت نان بیارم که گشنه خاد بودی همین کلیمه را

گفته از دروازه خارج شد ! خلیفه موتر وان کسیتی را در تیپ انداخت که  
بصدای بسیار بلند اهنگ غربی میخواندصدای دلخراشی داشت باعث اذیت  
من بود و در حالتی قرار داشتیم که تصور میکردم حالت جان کندن است .  
! نفس ام تنگ میشد روح ام میخواست از قفس سینه ام خارج شود خود را در  
منجلاب میدیدم حدس ام به یقین تبدیل شده بود که دیگر از اینجا زنده نمیرایم  
باز هم در ذهن ام سوالاتی زنده میشد که چرا ما به اینجا چی بد رسانده ام  
گناه ام چیست ؟ و غیره در همین گیرودار غرق بودم که خانم شهلا {خدمه} با  
پطنوسی که چند دانه دیش در ان مانده بود داخل شد پطنوس را با لای میز  
پهلوی ان بوتل های که قبلا دیده بودم گذاشته و رو به خلیفه امان کرده گفت!  
خلیفه امان مهربانی نان بخور که چاقتر شوی ... خلیفه امان کسیت تیپ را  
خاموش ساخته جمپر سیاه چرمی اش را از جان کثیف اش بیرون آورده بالای  
کوت بند دیواری اوخت در همین لظه متوجه شدم که در کمر بند پطلون او  
تقنکچه اویزان است زیاد تر ترسیدم او بالای من صدا کرد که بیا حمید جان  
نان تیار است هنوز گپ او تمام نشده بود که خانم پولیس داخل شده به صد  
کرشمه و ناز و خنده های نازک به من گفت !

عزیزم بیا تصور کن شب اول عروسی ات هست همه غمهای دنیا را از سرت  
دور کن بیا که نان بخوریم ما هم گشنه شدیم . با وجودیکه من هم سخت گشنه  
بودم اما سخت میترسیدم که مرا شراب نخورانند که حد اقل اگر میمیرم باید  
باید پاک بمیرم .....ولی دیگر مرا مجال فکر کردن با داستان سفید و گوشت  
الود اش نداده مرا از جا بلند کرد و به دور میز نان نشانند گفت عزیزم !  
ای قسم نان را شاید هیچ وقت نخورده باشی بیا که خدا ثواب ما را بکند از ما  
خو دلم بریت سوخت که تورا از اودشت آوردم اگرنی نان ما اینقدر مفت هم  
نیست هیچ تشویش نکن هر چی دلت میخواهد بخور !

من نیز یکجا با خون دل شروع به نان خوردن کردم یک پارچه نان خشک را  
برداشته گفتم غذا نمیخورم ... درپور خندیده گفت !  
نادیده ده زندگی چیره دیدی ... بخور از هر دیش که دلت میخواهد بخور  
سبزی ..گوشت ... منتو پلو کباب ... هر چیز فراوان است من ابعاً میورزیدم

از ترس شراب که مبادا در غذای شان انداخته باشند. خانم نرگس یک دیشی را که غالباً گوشت پخته گوسفند بود به من داده گفت! خلیفه امان بانیش مظلوم خداست که همی گوشت گوسفنده بخورد روبه من نموده اضافه کرد حمید جان ده خوردن از ازادی کامل برخوردار هستین ماو استاد شراب میخوریم توره دلیت ..... مه خو میگم تو شراب نخور که خرابت میکند .

من ساده دل از حرفهای دلجویانه و کرشمه او راضی شدم که همان دیش گوشت گوسفند را بخورم مام ازیکه زیاد گشنه بودم ودر ابتدا زیاد مزه هم میداد زیاد خوردم هنوز نیمه شکم شده بودم که سرم را گرانگ حس کردم .... دنیا برایم مقبول جلوه میداد دلم خوش خوش میشد ... به خوردن ادامه دادم ... لهظه ها گذشت ان دونفر { خانم نرگس و خلیفه امان یکدیگر } شان را بوسیدند ! انقدر مست شدند که لب های یکدیگر را چوسیدند! گریان من به خنده های نرمک نرمک تبدیل شد ... در عین وقت خانم پولیس رو به من کرده گفت ! حمید جان! چیطور شد نان مزیت داد .... خدا کند نان مزه دار بوده باشد ! تو بیگی اینی یک گلاس کوکام بخور .... مه گفتم نمیخورم .. او اسرار نکرد ولی دیش دیگری را که کباب دیگی بود برایم گذاشته گفت بیگی خی ازی گوشتام کمی بخور .... من فقط دو پارچه انرا گرفتم ..... هنوز پارچه اولی را درست نخورده بودم که حالم دیگر گون شده احساس خوشی ام صد چندان شد ..... دومی را نیز خوردم اینقدر فهمیدم که خانم پولیس به خلیفه امان اشاره چشم کرده از اطاق خارج شد من دیگر مست بودم ..... خلیفه درپور از جایش بلندشده به خانم گفت ! شب به خیر مه میرم استراحت میکنم ..... خانم پولیس به او گفت شب به خیر مه وحمیدجان نان میخوریم باز چای میخوریم دروازه را از پشت بسته کن ! خلیفه امان هنگام خارج شدن از اطاق خانم را بوسید واز دروازه خارج شد!

خانم پولیس در کوچ پهلوی من نشست ... من در حالتی قرار داشتم که تقریباً حالت ترس و اضطراب از من دور شده بود ! خانم پولیس یکدانه کیله را پوست کرده به من داد ..... من کیله را خوردم او رو به من کرده گفت ! حمید جان چقدر زیباستی ! از تو خوشم میا یه... دلم میخواد همیشه با تو باشم .....

خود را به من نزدیکتر ساخته هر دو دستش را به گردن من اوخت .....  
پستان های گوشتی اش را در سینه من میمالید میخواست اهسته اهسته دکمه  
های پیراهن مرا باز کند .... اما در حالیکه من احساس سردردی میکردم او  
را ممانعت کردم ..... او چندین بار مرا بوسید من مانع میشدم ... لهظه بعد از  
جایش برخاسته در حالیکه چراغ تیل خاکی روشن بود چراغ گیبسی را روشن  
کرده و اهسته اهسته لباس هایش را کشید تنها یک واسکت و یک نیکر عورت  
اورا پوشانیده بود .... جسمش چون مهتاب سفید بود سینه های برجسته  
ورخسار گلایی داشت او بی مهابا دوباره در پهلوی من نشست و هر دو دستش  
را در گردن من انداخت // // // من شدیداً سردرد بودم ..... اما از او خوشم  
میامد

ولی گاهگاهی یادم میامد که این خانم مرا ربوده است ! ترس و وحشت من صد  
چندان میشد دفعه دیگر که او میخواست مرا برهنه کند در حالت وحشت  
و ترس قرار داشتتم گریان خود بخودی بر ایم دست داد .... من میگریستم او  
میخندید ... بالاخره گریه من به اوج خود رسید صدایم انقدر بلند شد که از  
طبقه پایانی ویا شاید هم از اطاق پهلو پنج نفر گردن کلفت چاق و چله داخل  
شدند ..... خانم پولیس بدن خود را پوشانیده بود ..... حالا دیگر نوبت گریه  
و مکر از ان خانم بود .... او گریان دروغین میکرد و به صدای بلند مرا متهم  
ساخته میگفت این مرد لوفر .. بد ماش رزیل داخل اطاق من شده میخواست  
مرا گناهکار سازد .... میخواست با من زنا و شاید هم لواط کند او بالای من  
دست انداخت . من این گشنه را آوردم که امشب یک کمی نان انسانها را  
بخورد ولی راستی که گرگدا بر تخت نشست ملک را ویران میکند ببینید ..  
لباسهایم را کشید انه ببینید مه خودرا در لای رواجایی پوشانیده ام .... نفر اولی  
رو به من کرده گفت !

رزیل بی شرف میدانی که ای دختر کیست؟  
نفر دومی گفت سرت بوی فورمه میداد بی حیا !؟  
نفر سومی گفت ! حالا مه به دادت میرسم میفهمی که ای دختر کیست ... در  
خانه کی امدی ..... ای خانه رییس است

من حیران بودم دیگر از ترس اشک از چشمانم خشکیده بود که نفر چارمی به پنجمی گفت فریدون بگیریش ... فریدون با پنجه های کلفت خود چند ضربه مشت محکم به سینه من حوالت کرد من بالای کوچ افتیدم ان پنج نفر مرا تا که توانستند لت کرده و مرا مثل سگ مرده از دروازه اطاق بیرون انداختند در همین لظه صدای خانمی را شنیدم که به گمان اغلب خانم شهلا (خدمه) بود با خود گفت ای خو مهمان بانو بود شما همراهی مهمان هم همیتو رویه بد میکنین ....

یکی از جمله پنج نفر بالای او صدای مهبیی کشیده گفت خاموش احمق ..... دومی صدای چون اهنگ خراش را کشیده گفت !.....

دختر سگ بیرون شو اگر نی حال تورام ازی بد تر میکنم ....

من تقریبا در حالت بیهوشی به سر میبردم ان پنج نفر مرا از دهلیز برداشته در منزل زیر در اطاقی انداختند دروازه را از پشت بسته کردند ساعت تقریبا یک وسی شب بود در ان اطاق مدتی آرام وی هوش بودم ای کاش بهوش نیامدم .... وقتی به هوش امدم بوی بدی استشمام میشد هر طرف دست میزدم دستانم در بیلر ها میخورد بوی بدی چون بوی چرم ویا شوروی گندیده شده به دماغ ام میامد و تا صبح ان بوی مرا ازیت میکرد... اه که چی شب لعنتی ویلدای بی سحری بود .... اهسته اهسته صدای اذان مرغها !صدای اذان ملای مسجد از دورها بلندشده و صدای عف>عف سگ ها چون به خواب رفته خاموش شد ند خر کار ها به حرکت افتیدند بد بختانه که این اطاق سیبل مانده هیچ ماجرا وکلکین نداشت صرف بالای بام ان یکدانه روشنदान به شکل دایروی دیده میشد اهسته !اهسته نور آفتاب در اطاق سرپوشیده کمی نور میباشید ..... امید زندگی کم کم برایم پیدا میشد ساعت 9 صبح شد از کسی خبری نبود که نبود .. من تلاش میکردم دروازه اطاق را باز کنم اما نتوانستم ... بوی بد این اطاق حال ام را خراب تر کرده بود ..... چون از نور آفتاب تاحدی بهره مند بودم که از روشنایی ان استفاده میشد اطاق را خوب مشاهده کردم تا منشا بوی بد را پیدا کنم دیدم که در اطاق جز چند دانه دیگ و چنددانه بیبرل خالی چیزی دیگری نبود اما در یکی از طشت ها مایعی سفید

رنگی بود که بوی بد از ان به مشام میرسید به گمان اغلب مایعی بود که از ان در ساختن هیرویین استفاده میکنند به دیدن این ماده دیگر حدس ام به یقین تبدیل شد که دیگر واقعا نجات ندارم زیرا باورم حاصل شد که در دام قاچاقبران پودر ویا مافیای زورمند دولتی افتیده ام زیاد تپ و تلاش کردم که راه نجات را پیدا کنم اما موفق نشدم .

ساعت 11 و 30 روز بود که دروازه اطاق باز شد دونفر گر دن کلفت که کلاشینکوف انهارا وزن میداد دروازه اطاق را که از خارج قفل بود باز کرده مرا گفتند ..... بیا .... بیدار بیرون شو که خدا توبه ته قبول کرد ..... مه زیاد خوش شدم به اونها گفتم خیر ببینید خدا همراه تان خوبی کند... مه هیچ وقت نیکی تانرا فراموش نمیکنم

یکی از انها گفت بیدار ما خو کدام احسانی نکرده ایم ..... خو خدا همراه رئیس صاحب خوب کند که برما امر کرد تا توره ازى اطاق کثیف بکشیم .... بیا بیرون بیا ... بیابرای . به بسیار خوشحالی از اطاق اولی ام بیرون شدم از ان دو نفر مسلح یکی شان پیش و دیگر ان ها از عقب من راه افتیدیم به فاصله تقریبا بیست دقیقه ازین تعمیر مخروبه منزل کردیم تعمیر مجلی که پهره داران ملبس با یو نیفارم پولیس وچندین عراده موتر به دروازه ان در حالت توقف بود دیده میشد مرا بردند درین فاصله از جریان گپ زدن این دونفر دریافتم که نام یکی ازینها عیسی واز دومی موسی است .... عیسی برم گفت ! گوش کن بیدار رئیس صاحب که هر چی بریت گفت قبول کنی اگرنی خدا نخواستہ کشته میشی .....! مه گفتم خی شما مرا رها نمیکنین ...؟ موسی و عیسی هر دو خندیده اضافه کردند ..... مثلیکه ای بیدار از قانون ما خبر ندارد بچاره.....!

موسی گفت !خیرس خبر میشه بلد میشه ... ادم خوب خواهد شد .. چیطور بیدار ! من که از شنیدن حرفهای اینها امید هایم به یاس تبدیل میشد، برشان گفتم ا بیدار ا شما حال از مه چی میخواهیند؟

عیسی گفت باز حال از رئیس صاحب پرسان کن به دروازه ان تعمیر چار طبقه نزدیک شدیم ... پولیس ملبس با یونیفارم مرا تلاشی بدنی کرده داخل

دهلیز شدیم در دهلیزها از طبقه اولی الی طبقه بالا فرش باقالین افغانی بود یکی از آن دو نفر داخل اطاق نمبر 20 طبقه سوم شده و نفر دومی مرا نگاهبانی میکرد عیسی دوباره از اطاق خارج شده گفت بیا داخل ..... خو هر چی که برت گفت قبول کنی به فاییدت است موسی سخنان عیسی را تایید کرده گفت بلی! جان بیادر که از مرگ خلاص شوی به مجردی که مرا داخل اطاق رئیس کردند آن هردو دوباره رفته و دروازه را از بیرون بستند

منکه داخل شدم مردی را دیدم دارای هیکل بسیار کلان قوی سر لوچ موهای کم رنگ گندمی میانه سال چشمان برجسته میشی و بینی ای پست از هیکل او ترسیده بودم .... سلام کردم ... او نه شنید و یا که جواب نداد بار دوم کمی بلندتر گفتم سلام علیکم!

او سرش را که در کوچی نشسته بود و گلاس اب کیله مخلوط با شیر در مقابلش روی میز قرار داشت گفت و علیکم.... بیا بینشین

رفتم در مقابل او که میز حد فاصل بین من و او بود نشستم او سخن را چنین آغاز کرد! ماوشما به فضل خداوند (ج) مسلمان هستیم کل ما بندای خاکی خداوند هستیم ... همه با یکدیگر خواهر و برادر هستیم ... تو چگونه و چی قسم به خود حق دادی که خودسرانه داخل اطاق سیاه سر ما شوی و چیطور توانستی داخل حیاط ما شوی ... نهایت ادم بی حیا هستی .... سزای تو مرگ است ... من میخواستم بر پیش بگویم که مرا سیاه سر شما به خانه شما آورده بود ولی زبانم را خشک کرده گفت گنگه شو! ما اینقدر مردم بی بند و بار نیستیم و نه هم سیاه سرای ما اینقدر بی تربیه هستند که پشت شماواری مردمای هرزه و بیکاره بیفتند ... تو قواریته ده اینه دیدی! نی ای تو ده نظرت چی میایی ....؟ مه به صدها ترس و لرز برایش گفتم که صحیح است صاحب خو..... او مرا به گپ زدن نگذاشته گفت! خوگ انسان رزیل! بی حیا! اگر خیستم به جانت بیک مشت به دوزخ روانت میکنم. مه اهسته گفتم پیش پدرت؟! او این حرف مرا شنیده غضب و غصه او صد چندان شده زنگ سرمیزی را به صدا درآورد عاجلا دونفر پولیس مسلح داخل شده

رسم تعظیم کردند ! رییس صاحب که از نهایت عصبانیت میلرزید به آنها گفت ببرید این احمق را کوتاه قفلی کنین ده زیر زمینی و تا وقتی نگاهش کنین که ادم شود ... دو مرد مسلح گفتند اطاعت میشه صاحب ! حرکت کردیم نزدیک خارج شدن از دفتر او بودیم که رییس به عصبانیت صدا کرد انور ! یکی از ان دونفر جواب داد ! بلی صاحب و پس به اطاق داخل شد رییس گفت هان روزانه غذای خوب بریش بنین ولی سخت زیر سکنجه باشد که تا ادم شده و سره ده خط باند این حرفهای رییس مرا در شک و تردید انداخت ! انور پولیس امد و از شانہ راست من گرفته از اطاق رییس خارج شدیم از طبقه سوم به زیر زمین رفتیم در زیر زمینی اطاق های زیاد بود ولی هر اطاق علاوه از دروازه اهنی در آمد با پنجره اهنی نیز محکم بندی گردیده بود . انور پولیسی دیگری را به نام صدازد ! خادم علی بیا اطاق نمبر 12 را باز کن که مهمان برت اوردیم ... خادم علی یک بسته کلید را از جیب پتلونش کشیده اطاق نمبر 12 را باز کرد و دو نفر پولیسی که مرا از منزل سوم آورده بودند مرا داخل اطاق انداخته خود آنها رفتند و دروازه را خوب محکم بستند وقتی داخل اطاق نمبر 12 شدم یک پایه چپرکت اهنی در روی ان دوشک و دو کمپل فرسوده پهن بوده اطاق سرد بود بوی بدی از ان به مشام میرسید دو کلکین به سمت های شمال و جنوب داشت که هر کدام به اندازه 25 ... 25 سانتی بودند دیوار های اطاق پلاستر شده و رنگ سفید شده بود ولی در دیوار ها بعضی نوشته های که شاید هم محبوسین قبل از من نوشته باشند به نظر میخورد مثلا نوشته بود !

من زندانی جبر ام

انتظار سرنوشت

همه سنگ فروشان اند .... و غیره

من هم تن به تقدیر داده روی ان چپرکت غلطیدم اطاق را مشاهده می کردم که بوی بدی به مشام ام رسید ناگهانی متوجه شدم که در سمت جنوب داخل اطاق دست شوی و کمود وجود دارد گاهی هم اب را ندیده است داخل کمود مالا مال از مواد فضله انسان است که باعث بوی بد در داخل اطاق شده بود در صدد

شدم که اگر اب پیدا کنم نشد که نشد دروازه اطاق را از داخل تک تک کردم .... خادم علی قبلی بسیار به شدت دروازه و پنجره را باز کرده گفت !  
چی میگی

بسیار عاجزانه برایش گفتم ... بیادر اینجا بوی است ... در داخل کمود مواد  
فضله است اب از کجا بگیرم که همی را پاک کنم ؟

او در حالیکه میخواست دروازه را دوباره بسته کند بی شرمانه خندیده گفت !  
هر وقت گشنه شدی اورا بخور ... قصر میطلبی ... ای زندان است برار !  
زندان بوی میته ! ده اینجا که کسی در آمده زنده نبرامده ای دیوانه قصر  
میخواهد دعای سلامتی ات را بکن که زنده بانی او بی شرمانه دروازه را  
بسته کرده رفت ... من ماندم وبد بختی های آینده سرنوشت

با وجودیکه دقیقه شماری میکردم همیشه خانم ام در نظرم مجسم میشد در  
دنیاهای خیال مادر پیچه سفید ام را ملاقات کرده به او راز و نیاز میکردم  
اشک از چشمان ام سرازیر میشد.

با انهم روزها و شبها و ماه ها گذشت پوره شش ماه و سیزده روز گذشته بود که  
همان دختر اولیکه مرا ربوده بود دروازه اطاق محبس شخصی را که من در  
ان بودم باز کرد با اینکه دو نفر مسلح همراهی ان بود داخل شد  
به مجردی داخل شدن سلام کرد مه سلام اوره علیک نگفته پرسیدم باز چی  
پلان داری او که لب سیرین سرخ تیز درلبهازده و عطری زیادی استعمال  
کرده بود خندیده گفت !

حمید جان ! ای عادت ماست وقتی کسی را بندی کنیم خلاص شام میکنیم او قدر  
نامرد هم نیستیم بیا برای حیف اینقدر عمرت که دری سیاه چال گذشت بیا  
برای بیرون شو دیگه .

مه دل و نادل بودم گاهی میگفتم برایم وگاهی هم تصور میکردم نیرنگی  
دیگری بکار برده است

ان بی حیا سکوت مرا شکسته گفت ! بیا که بریم بیا دیگه ازاد شدی مه  
ضمانت ات را کردیم !

مه به عصبانیت پرسیدم بر ما تو خود معلوم است ضمانت کدام جرم مرا کردی  
 .....؟ مه خو کدام گناه ندارم ! خانم پولیس اضافه کرد ! خو حال یا گناه تو یا  
 گناه مه بیا دیگه بیرون شو توبه ات را خدا قبول کرد ! من کفش رابری ام را  
 به پا کرده جمپر ام را به تن کردم از اطاق خارج شدیم وقتی دیدم دونفر مسلح  
 یکی شان پیش و دومی شان به دنبال من بر راه افتیدم وقتی به دروازه  
 خروجی محبس رسیدیم پولیس مردانه که به گمان اغلب حسن علی نام داشت  
 گفت ! طرف دست راست پیش قوماندان صاحب برو که مکتوب رهایی اترا  
 بدهد ! من تن غافل باز ده فکر های عجیب و غریب رفتم ! راهی اطاق  
 قوماندان شدم به دروازه قوماندان مرا تلاشی بدنی کردند دو نفر مسلح مرا به  
 نفر سومی تسلیم داد من ! نفر سومی و خانم پولیس داخل اطاق قوماندان شدیم  
 نفر سومی دوباره خارج شد ولی خانم پولیس رو به قوماندان کرده خنده کنان  
 گفت ! قوماندان صاحب ! حمید جان ادم خوب است زیاد تکلیف دید بچاره حال  
 دیگه وقت از یس که برش یک وظیفه گک خوب بتیم روبه من کرده گفت  
 چیطور حمید جان ؟ من به او گفتم ! خانه تان اباد بهترین وظیفه بر من ایست  
 که مره بانیند که مه خانه خود بروم پیش زن و اولادم  
 نرگس گفت ! خانم ات خو وقت شوهر گرفته  
 مه گفتم چی !؟ او گفت راست میگم او با برادرت عروسی کرد . (درینجا باید  
 صحنه عروسی باشد)  
 سرم دور خورد خود را گرفته نمیتوانستم که در همین وقت قوماندان کله کته  
 سر اش را بلند کرده گفت بیشی ده چوکی خوب میشی  
 خانم قوماندان در پهلویم نشسته و خنده کنان گفت زیاد دیق شدی حمید جان  
 پشت زنیت !؟ مه گفتم بلی . او گفت زنیته دوست داری ؟ گفتم ای مربوط مه  
 است حال مره بانیند که بروم قوماندان خندیده گفت ! به او حد زن بتمیت که  
 خودت بگویی دیگه بس از جای خود بلند شده روبروی من در چوکی قرار  
 گرفت و زنگ روی میز را فشار داد پهره دار حاضر شده گفت امر کنین  
 قوماندان صاحب ! قوماندان گفت چای بیار ... دقایقی گذشت چای حاضر شد  
 بادام پسته و کیک نیز آوردند که میوه مرا میخورد مه فقط فکر میکردم که حال

مره رها کنن خو متاسفانه که اینطور نبود .... قوماندان در حالیکه کشمش سبز و بادام میخورد رو به من کرده گفت !

حمید جان مه میخوام پولدار شوی صاحب هستی و مستی شوی یک مرد قابل احترام شوی در هر جا و هر مکان قدر و عزت داشته باشی .

مه ده فکر بودم که اینها چی قسم مردم هستند در اول دخترش و حال هم زنش گپای بی شرمانه میزنند مرا چی گونه صاحب عزت و واجب الا احترام میسازند.... سرم پایان بود فقط میوه و چای را تماشا میکردم ! که بار دیگر قوماندان کله کته سرش را بلند کرده گفت مثلیکه نمیخواهی پولدار شوی ..... در چی فکر غرق استی ؟ نرگس شوخی کرد همرایت زنت شوهر نگرفته . مه تکان خورده سرم را بلند کردم دیدم قوماندان و زنش در برابر چشمان ام قرار دارند گفتم مه ازادی میخواهم .... ازادی

قوماندان کلاه پکول اش را از سرش برداشته به قهقه خندیده رو به طرف زنش کرده گفت ! نفسگل همی کسی را که خدا نداده باشد ما وتو چی کرده میتانیم ! نفس گل .... دستش را در زانوی من زده گفت خوب ! میشود یا چیطور حمید جان؟! مه جواب ندادم که زن قوماندان خنده کنان گفت ! ... خی دیگه پشت زنت زیاد دهق شدی اه؟

مه گفتم ا والله ای ثواب کلان اس اگر که مرا بانیند که مه خانه خود برم .... قوماندان که کشمش سبز و بادام میخورد گفت خی ما توره چی میکنیم خو واضح است که رخصت میکنمت مه زیاد خوش شدم استناد شده گفتم خیر ببینی ! قوماندان گفت ایتور زود هم دیگه نی یک کارک خورد ماره بکن باز برو خانت .

گفتم هزار بار ولو تشنابای تانه بگوئید مه بر تان پاک میکنم .

نفس زن قوماندان گفت ! اوی حمید جان ما خو سرخودت کار های خشره را نمیکنیم یک کارک با ابرو ره سرت میکنیم ! قوماندان گفت ! ساده خدا فقط اینی بکس دیپلومات مره گرفته ده موتر لند کروزر ما میشینی انه دری ولایت نزدیک به قوماندان طالب داه هموتو از هموراه خانه تان میری .

مه که از خوشحالی در لباس هایم جای نمیشدم گفتم ای خو کدام گپ نیست هزار دفعه خو باز مه دیگر هموتور از راه خانه خود میرم. قوماندان گفتم چرانی باز دیگه به خدا سپردیمیت انه یک مقدار پولام برت میتم .... مه که مرد ساده ودهاتی ای بودم گفتم خیر ببنی هیچ پیسام نتین او در حالیکه زنگ سر میزه فشار میداد گفتم ! نی یکمقدار پول همراهیت خانه بیر مردی گردن کلفتی گوشت الود که موی سرش را چون بدمعاش های فلم های هندی تراشیده بود داخل شده گفتم امر کنین قوماندان صاحب ! قوماندان گفتم جانباز بچیم همو بکس امانت قوماندان طالبه همراهیت بیار که حمید جان برش بیره خودت فقط همراهیش کن ولی نزدیک خانه قوماندان طالب حمید جانه تنها بان که تحویل بتیش . جانباز گفتم اطاعت میشه صاحب ! جانباز از اطاق خارج شده خانم قوماندان در حالیکه مرا دلداری میداد گفتم حال خو دیگه دلایت جمع شد بیگی اینی یک گلاس چایه همراه اینی مغز چار مغز بخور . مگفتم ان خیر ببینید . هنوز یک شوپ چایه نخورده بودم که خانم پولیس اولی که مرا تا اینجا رسانیده بود داخل شده پس از سلام گفتم ! عزیزم قوماندان چیطور اس مهمان تان ادم شده یانی ؟ مه سخت عصبانی شدم ودر ضمن ای هم برم ثابت شد که دختر قوماندان نیست حتما ده زیر کاسه نیم کاسه است قوماندان در حالیکه دست خانم پولیس را گرفته بود و فشار میداد اضافه کرد ! حمید جان ادم خوب وگپ فهم است ان کار میکند .... باز هم بر مه سوال خلق شد که ای بکس بردن حتما کدام گپی دارد که به دست مه روان میکنیش . در همین وقت جانباز کل داخل شده به قوماندان گفتم ! قوماندان صاحب همه چیز آماده است انه ای هم بکس ..... قوماندان بکس را از دست جانباز گرفته سرش را باز کرد دیدم داخل بکس موادی سفید رنگی که بوی بد میداد داخل پاکت های خورد، خورد جا بجا شده است قرار دارد .... بخود جرئت داده پرسیدم ! قوماندان صاحب پرسیدن خو عیب نیست ای چی است ؟ قوماندان به شدت تمام عصبانی شده گفتم ! ای به تو مربوط نیست وظیفه تو فقط ای است که همین بکس را ببر و بس . خانم پولیس گفتم حمید جان بکس سبک است و باز تو خو در موتر میری نفرهای مسلح قوماندان صاحب همراهیت هستند و جانباز

خو تورا همراهی میکند .... مه گفتم حال مه خو باید همیقه بفامم که ای چی است باز هزار دفعه مه بچه ترس نیستم می برم ای ماله اگر میگیرند از قوماندان طالب رسیدام میارم قوماندان که در غرور خودمست بود ازی حرف مه زیاد خوش شده گفت اینیطور با جرئت باش از هیچ کس نترس همراهی ما که بودی از پادشاه هم نترس ای بکس پر از دواست .

مه گفتم ای چی رقم دواها است ...

قوماندان گفت ای بسیار دوا ی قیمتی است ... مه ده فکر اینمی که پودر هیرویین وکوکاین میگردن نباشد دیگر گنترول اعصاب ام را از دست داده گفتم اگر پودر باشد مه وای بکسه مره در راه پولیس میگیرد مه چوچه دار و اولاد دار هستم ده بندی خانه پوده میشم .مه ایره نمیبرم . قوماندان گفت چی.....

پودر .... نمیبریش .. گفتم هرگز نه

خانم پولیس برم گفت تو ازادی ات را نمیخواهی ؟

مه برش گفتم ! تو خو پولیس هستی تو چرا ایطور میکنی ! او فقط خندید و بس

...

قوماندان گفت حال میبریش که ازاد شوی یا به دوزخ روانت کنم ؟ مه باز دست عجز خود را به طرف او دراز کرده زاری کردم که به لحاظ خدا مره الا بتین مه غریب هستم . قوماندان برم گفت که روی افتاب دیگه سرت حرام شد تا که همی بکسه به قوماندان طالب نبری ! میفامی یانی جاده ما یکطرفه است

امد دارد رفت نی فکر کردم که ای تن غافل ای قوماندان پاتکی وای خانم

پولیس ساختگی هستند یا به گمان اغلب که قاچاقبرا هستن مه ده همی فکر

بودم که در تلیفون قوماندان زنگ امد ! قوماندان ده تلیفون میگفت مطمین

باش همی امروز مالت میرسد خو فکرت باشه که به مجردی تسلیم شدن مال

اورنده را رخصت کنی که شخص مطمین نیست تلیفون را قطع کرده وبه مه

گفت تیار کن خودرا مگفتم حال دیگه هیچ امکان ندارد .. قوماندان یک لگد

جانانه در سینه مه زد که افتیدم میخواستم از جایم بلند شوم که جانباز مرا زیر

ضربات خورد کننده مشت ولگد گرفت . قوماندان زنگ را فشار داده دو نفر

مسلح داخل شدند . قوماندان گفت ببرین ای خبیثه ده کوته ققلی بیندازین دو نفر

مسلح مره کشان کشان برده ده کوتاه قفلی انداخته دروازه و پنجره را بسته کردند و خودشان رفتند مه مانندم و پنجره آهن و کوتاه قفلی ... فقط نیایش مه به دربار خدا بود و بس ده فکر خانه و خانواده خود غرق بودم همین قسم باز شش ماه گذشت بعد از ششماه باز دروازه اطاقم باز شد دیدم که خانم پولیس اولی که به صد ها قلم خود را اریش کرده بود داخل شده گفت! حمید جان چرا خوده بر باد میکنی؟ چرا از عیش و نوش دنیا لذت نمبیری دست خود را به دست من داده فشار داده گفت! جوانی ات را بر باد ننتی مه بی حد تو را دوست دارم. مه برش گفتم همی بود دوستی ات؟ ... من دیگر بچاره شده بودم یکسال در سیاه چال دوری از فامیل تشویش خانواده و اینبار روز چند دفعه آمدن نکیر و منکر مره بچاره ساخته بود برش گفتم حال دیگه هرچی که بگوئید حاضر هستم که اجرا کنم او مرا بوسید از بوسه گرفتن او لذت بردم او باز هم مرا در اغوش مکر و فریب خود فشار داده گفت! فقط یکبار یک بکس را ببر دیگر خلاص میشی! گفتم حاضر هستم هر امری که کنی اطاعت میشه ... خانم پولیس خوش شده گفت همین حالا میرم پیش قوماندان و تو را ازین سیاه چال بیرون میکشم در حالیکه یکبار دیگر هم مرا بوسید از اطاق خارج شده خادم علی سرباز پنجره را بسته کرده گفت! حال دیگه امکان داره خلاص شونی قفلهارا یکبار دیگر کش کرده خود را مطمئن ساخته رفت

من در همین تشویش بودم که آیا ای زن راست میگه یا دروغ و دیگه ای که آیا مه میتانم مال ازی قاچاقبراره ده جایکه میگند برسانم در همی فکر ها گاهی خوش میشدم که حد اقل یکبار بیرون خو میرم ازی سیاه چال خو خلاص میشم دیگه ایکه کوشش میکنم از پیش ای سگهای لعنتی فرار کنم ده همی گیر و دار فکری بودم که باز هم دروازه پنجره باز شد و دو نفر مسلح مرا گفتند حمید خودت استی؟ مه گفتم بلی ... یکی به دیگرش گفت! جان محمده را خلاص پی کره چی راووزی! جان برم گفت! راووزه بی عقله دا تول دی دخیل له لاسه اوس به شه سی ... مه گفتم خو بیادرا هر چی که شما میگیند صحیح است همیتو گپ زده! گپ زده رفتیم مه چار طرف خوده سیل میکدم یکنفر پولیس برم گفت چی گم کدی؟ ... روبه روی سیل کن حق نداری ایسو وانسو

ببینی ... مام گفتم خو صاحب رفته رفته باز ده تعمیر ی رسیدیم که یکبار دیگام  
آمده بودیم پله های زیناره یکی پشت دیگه طی میکدم بالاخره به طبقه سوم  
جایکه اطاق قوماندان بود رسیدیم بهره دار دروازه قوماندان داخل رفته اجازه  
دخولی مرا گرفت دو نفر دیگه بیرون ماندند .... وقتی داخل اطاق قوماندان  
شدم گفتم اسلام علیکم !

قوماندان گفت ! وعلیکم ادم شدی یانی ...؟ مه برش گفتم ادم بودم ... او گفت  
ادم خو حال انشالله ده مهمانخانه ما ادم به درد بخور شدی ... بیشی .. بیشی ده  
او چوکی ... مه ده چوکی شیشتم که خانم پولیس اولی داخل شده به خنده قهقهه  
به قوماندان گفت ! قوماندان صاحب حمید جان چقدر نرم شده . قوماندان  
خنده کنان گفت ! فولاد که باشه ده زیر هوده ماوتو نرم میشه هر دوی شان  
خنده کردند ... قوماندان یکنفر را که به گمان اغلب منتظم اطاق او بود  
خواسته برش گفت جبار برو بیرون جبار از اطاق خارج شده ما سه نفر داخل  
ماندیم قوماندان برم گفت !

ایبار یک کاری اسان برت انتخاب کردیم تشویش نکنی .. نترس .. ما نظر ما  
ایس که حد اقل بتانیم بر یکنفر مسلمان خدمت کنیم ... ما ظالم نیستیم میخواستیم  
که تو واری انسانهای غریب و بچاره صاحب یک لقمه نان شوند ... در همی  
گپ وگفت بودیم که نان آوردند پای گاو پخته کرده بودن خوب نرم شده بود ...  
قوماندان گفت بخور که کمرت قوی شود که باز خانه رفتی ..... ای گپ سگ  
لعنتی سرمه خم ساخت خو حوصله کدم نان خوب شکم سیر خوردم چای  
آوردند .. چایام خوردم انار هم خوردم . قوماندان به خانم پولیس گفت !  
نرگس ! حمید جانه تاکه کار آمده میشه ده اطاق خودت ببر .. یک حمام بتیش  
لباسهایشم منظم کن ...

نرگس گفت مه خو از سال ها دری ارزو بودم که به خدمت حمید جان  
برسم ! خو ای خودش ده حق خود ظلم کد طرف من دیده گفت حمید جان بیا  
همرای مه از همین لهظه ازاد هستی .  
قوماندان گفت ازاد هستی خو که خوبتر شوی برو دیوانه بیبشیشی ده اطاق  
نرگس . من ونرگس از اطاق بیرون شدیم نرگس رو به طبقه اولی کرده مه به

تعقیبش روان بودم متوجه شدم که از تعمیر خارج شدیم به طرف چپ تعمیر به حرکت بودیم میخواستیم فرار کنم اما هر طرف افراد مسلح استاد بودند بالا خره به تعمیری کوچکی رسیدیم که دروازه انرا پولیس محافظت میکرد به دروازه داخل شده به طبقه دوم بالا رفتیم خانم نرگس به دهلیز راست داخل اطاق نمبر 13 شد میخواستیم فرار کنیم وقتی به عقب دیدم مردی گردن کلفتی با سلاح کله کوف در یک متری من از من مواظبت میکرد غافل ازینکه این مرد از طبقه اولی مرا نگاه میدارد. دیگر سخت مایوس شدم وسخت ترسیدم در همین اثنا از اطاقی که نرگس داخل شده بود مردی ملبس با دیریشی برآمده گفت حمید جان بیایند... من در تشویش ودلهره داخل شده دیدم مردیکه روی چوکی قرار دارد دارای ریش مبارک.. کلاه پکول چشمان سرمه سا خیلی ها هم چاق وچله است به او سلام کردم او گفت! مرحبا... مرحبا او به زبان عربی صحبت میکرد کم کم به زبان پشتو ودری میفهمید رو به من کرده گفت! شما یکلم به پشتو یا دری؟ من گفتم مه به زبان دری صحبت میکنم او گفت خیلی ها خوب خیلی ها خوب شما مومن؟ من گفتم هزار بار شکر من از پدر مومن هستم.

او گفت! مرحبا انت مومن ان مومن به اشاره دست به مه گفتم من ترا کمک میکنم راحت باش مه گفتم تشکر. در همین اثنا مرد کلوله سیاه چهره باریش تراشیده عجولانه داخل شده وبه اردو صحبت میکرد! مه اینقدر فهمیدم که طرف مه میدید وبه مردی عربی صحبت میکرد از او پرسید بی کون هی؟ مرد عربی گفت! اس کا نام حمید هی اور بی میرا دوست هی می اس سی بهت دوستی کرتی هو

من در تشویش ها غرق بودم که خانم پولیس \*نرگس\* روبه من کرده گفت! حمید جان اینها همه مشاورین خارجی هستند همه همکارهای ماوشما هستند درینجه درپور ورپیس زن ومرد یک قسم هستند هرکسی زیاد کار کند ریاد قدر میشوند متوجه شدم که مرد پنجابی به مرد عربی گفت! میروپیس را ختم کردم.

مرد عرب گفت! انت مرکب. او سخت هیجانی شده بود باز جدی تر شده پرسید چرا خیریت بود او قصه را چنین بیان کرد!

وقتی به سفر افتیدیم فاصله زیادی پیش رفته بودیم و بکس گرده ها که در جعبه یخ در موتر جابجا شده بود از شیشه عقب راننده موتر پولیس دیده میشد که ما را تعقیب میکرد سرعت موتر را زیاد کردیم هر قدر ما سرعت گرفتیم موتر پولیس نیز سرعت گرفت از موتر پولیس بالای ما فیر شد به مجردی که در گولایی تنگی سیدان رسیدیم مرویس را با بکس گرده ها از موتر پایان انداختم. در همین اثنا مرد عربی که ابو تراب نام داشت بالای مرد پنجابی که طارق نام داشت عصبانی شده گفت! انت حمار\* تو خر هستی\* تو احمق هستی تو را زنده نمیانم تو چرا ثبوت را بدست پولیس دادی؟ طارق بسیار به جرئت گفت! بعد از اینکه او را سه مرمی زده کشتیم او را با بکس گرده ها یکجا پایان انداختم در حالیکه نمبر پلیت موتر را کشیده بودم خود را به سرعت کشیدم دیگر پولیس در تعقیب ما دیده نمیشد. ابو تراب قهقه خندیده گفت!

مرحبا شهکاری بزرگی کردی واقعا تو قهرمان هستی. بوتلی سیاه رنگی را که به گمان اغلب شراب بود باز کرده و هر دوی شان در دو گلاس انداخته در همین اثنا مرد عربی بالای نرگس صدا کرد بیا عزیزم به سر سلامتی خودت وارواح میرویس او هم یک گلاس از همین بوتل ریخت و هر سه نفر گلاسهای شان را با هم جنگ دادند و زهر کردند مه تصور میکردم در حالیکه لحظات مرگ مه نزدیک میشه باید بفهمم که اگر اینها پولیس هستند چرا از پولیس فرار کردند. واگر پولیس نیستند واقعا قاچاقبرا هستند ادم ربایان و گرده کشان هستند خلاصه حدس ام به باور تبدیل شد که در دام باندی قوی ادم فروشان! یا پرزه فروشان اعضای بدن انسان و یا هم پودر فروشان افتیده ام ولی باید از منتهای احتیاط و جسارت کار بگیرم هنوز در دریای فکر شناوری داشتم که!

نرگس را ابو تراب در اغوش خود کشیده لبهای او را میچوشد دیگر روز برآیم چون شبهای بی ستاره جلوه داد هر قدر خود را مهار میکردم ضربان قلب ام صد چندان میشد میخواستم سر ابو تراب و طارق پنجابی را از گردن شان جدا کنم زیاد کوشیدم سلاحی بدست ارم نشد که نشد در روی میزی که در مقابل ام

قرار داشت سنگی گذاشته شده بود انرا برداشته خدا گفته در شقیقه ابو تراب حوالت کردم . ابو تراب چون گلو میش در زیر تیغ حلال غرید صدای غریو او را تفنگ دارانی بیرون دروازه شنیده انها عجولانه غلام صفت داخل شدند نرگس و طارق به او دستور دادند که مرا بزنند . و مرا به حدی زدند که دیگر هیچ چیز را نمیدیدم نمی فهمیدم که شب است یا روز چشمهایم سیاه شده بود مدتی بعد دیگر از خود بی خود شدم یک وقتی به هوش امدم خودرا داخل بستر در شفاخانه یافتم خوش شدم که انشالله دیگر از شر ان باند جهنمی وکثیف خلاص شدم اما خیالی بیش نبود زیرا وقتی خواستم پاها و دست هایم را جمع کنم متوجه شدم که دستها وپاهایم قفل بودند درد های کرده ! کمر و پشت شانها هارا احساس میکردم تا بدینجا داستان را شنیدیم دیگر حمید را در بستر مریضی اش در شفاخانه میگذاریم میشنویم که خانم شهلا خدمه خانم نرگس چی میگوید ! هان حمید مدت هفت روز در شفاخانه شخصی همین بانوی جهنمی بستر بوده ر ان انتظار مرگ را میکشید روزی خانم قد میانه گندمی رنگ مرا در سرویس دیده همرایم هم صحبت شد او که خانمی شریفی به نظر میرسید از زندگی و روزگار شکایت میکرد در خلال صحبت خود افزود شوهرم زنده و مردیش گم است او یکسال قبل شام گاو گم از پیشروی قلاهی ما گم شد . هیچ جایه نماندیم مه و بیادش هر دوی ما به دفتر پولیس ! شفاخانه ها هر جای رفتیم اعلان گم شده گی اوره به رادیو و تلویزیون دادیم اما هیچ اثری ازو نیافتیم . مه که دلم در سینیم خیزک میزد گمان ام به باور تبدیل شد که ای خانم حمید است از او پرسیدم که نام شوهرت چیست ؟ او گفت حمید نام داشت ! رنگ از چهره من پریده بود لهظه سکوت اختیار کردم . خانم حمید از مه سوال کرد ! چرا یک قسم چورتی شدی مثلیکه حمیده می شناختی ! من که از یکطرف مشت کوبنده وجدانرا به فرقم میخوردم و از جانب هم ترس از ان باند جهنمی مرا مضطرب میساخت ! سخت احساس نا راحتی میکردم با خود گفتم اگر بگویم بلی حمید را میشناسم دیگر زندگی سرم حرام است سه طفل ام که بی پدر مانده چیطور خواهد شد و اگر نگویم وجدان لعنتی ام مرا نا ارام میسازد در همین گیرودار بودم که خانم حمید از من پرسان کرد ! خاله جان

مثلیکه حمیده میشناسی ..... مه با لکنت زبان گفتم نه .. نه مه حمیده هیچ وقت ندیدیم سخت سراسیمه شده بودم به دست و پاچگی خودرا تیر آورده از او پرسیدم خو چقه وقت شده که حمید گم شده ! زن اهی کشیده افزود پوره یکسال . یکماه میشه که او بچاره گم شده مه ماندیم و غمهای روز گار و چار طفل حمید . باز مه از او پرسیدم که خی غم او ونان اونهاره کی میخورد ....؟! اوزن بچاره که گلوش بغضیده واشک یاس در گریبان سفید اش مروارید میدوخت اضافه کرد ! اوی خوار جان ازی زندگی کرده مرگ صد بار بهتر است .. از شبی که حمیده خانه نیامد برادر اش که به گرگ مشهور بوده مردی چرسی و پودری بود یک تفنگ لعنتی داشت شبها گم میشد نصف های شب به خانه میامد خشوام را زیر قنداق قرار میداد که حمید خو گم شد حال ای زنیسه مه تا چی وقت نان بتم .. یازده ماه به همی رقم گذشت یک شب چنین ماجرا سرم امد !

ده اطاق محقر خود همراهی چار طفلم در زیر صندلی استراحت بودم که دروازه اطاق ام زده شد مه فکر کردم که خشویم خواهد بود ولی متاسفانه که مه به خطا رفته بودم وقتی دروازه اطاقه باز کردم دیدم که خوازک برادر شوهرم! در حالیکه گریه میکرد اضافه کرد ... مثل گرگ درنده به سینایم دست انداخت میخواست دهن مره پت بگیرد دست کثافت زدیشه محکم دندان گرفتم او یک بکس محکم به سینه مه حوالت کرده گفت ! بدماش شدی سر از همین امشب زن مه هستی ! مه که از خود بی خود شده بودم عجلانه طرف صندلی دویده کفگیر که اتش صندلی ره همرایش شور میدادم برداشته خدا گفته یکی که دیگه ده کفگیر ده شقیقه خوازک حوالت کردم طفلایم که بیدار شدند گریان میکردند سروصدا بلند شد خشویم از اطاق پهلو که همراه این گرگ لعنتی میبود چراغ هریکین بدستش دویده امده پرسید چی گپ اس ا دختر نجیبه ! مه که دیگه گریانمه گرفته نمیتانستم خوده ده بغل خشوی پیچه سفیدم انداختم وبه نفرت طرف خوازک میدیدم که در روشنی کمرنگ چراغ که بدست خشویم دیده شد که خون از شقیقه او لعنتی فواره میکرد وقتی مادر اش خون اورا دید رو به طرف خوازک کرده گفت ! بی شرم بی حیا بیادرت

زنده و مردیش گم است و توده جان زن اش امدی خاک ده قواره مردارت کند بوی ناک برو اگر زیاد مرد هستی بیادرته پیدا کن . خوازک ده دیوار خشک مانده بود رو به مادرش کرده گفت ! او حال وقت خاک شده چی ره پیدا کنم مه اینقدر بی غیرت نیستم سالهای سال جهاد کردیم خو فکرت باشه ببو که سبا شب ای زنه بر مه نکاح میکنی یا ایس که دیگه مجبورس هر طرف که خوده گم میکند گم کند مه دیگه اضافه ازی ای و طفلایشه نان داده نمیتانم از اطاق خارج شد . مادرش مرا دلداری میدادولی گریه ام آرام نمیشد همان شب مادر اش همراهی من خواب کرد دیگر تا صبح ملا از ان خواب از چشمایم پرید صبح شد دخترک کلانم که 9 ساله بود ماجرا را میفهمید او هم گریان میکرد دو روز بعد نماز دیگر بود که خوازک یک کیلو گوشت گاو یک پاو شلغم و یک پاکت نقل آورده به مادرش داده گفت ! بیگی ای گوشته پخته کن و نجیبه رام کالای پاک بپوشان که شام بعد از نماز ملای مسجده همراهی چند نفر میارم و او ره بر خود نکاح میکنم .

مرا دیگر گریان نوبت نداد مادرش برای او گفت از خدا بترس ابچه زنده و مرده بیادرت هنوز مالوم نیست خدا سرت قهر میشه . خوازک با چشمان از حدقه بیرون اش تفنگ خودرا به مادر اش به علامت نیشان گرفته گفت ! اگر میخواهی زنده بانی چیزی که برت میگم بکن ده غیر او به جهنم روانت میکنم پشت حمید جانت .

خانم شهلا خدمه نرگس که پنهانی اشک میریخت از نجیبه پرسید خو باز چیتو شد توره بر خود نکاح کرد ؟

خانم نجیبه اضافه کرد وقتی شام شد ملای مسجد با 6 نفر دیگر از مردم قومی و قلائی ما آمدند ! نان خوردند مه ده تندورخانه بودم همراه طفلكایم اشک میریختم که ای خدا کاش پدرم زنده میبود کاش برادر میداشتم که خشوام با چشمهای اشک پرآمروبه من کرده گفت ! خدا انتقام گیرس صبریته بخدا کن ای ظالم خونخوار تورام میکشد مرام و باز ای طفلكایته کی نگاه خواهد کرد . مه چیغ زدم گریان کردم که مره همین حالا بکوشد مه باوردارم که شوهرم حمید زنده است . در همین وقت بود که خوازک امد و برمه گفت که ناز نکن

حال دیگر زخم شدی به خدا میکشمت دو نفر همرايش بود برشان گفتم که شما خوب میفهمید که مرده وزنده شوهرم هنوز معلوم نیست مه چیطور همراهی ازی عروسی کنم او دو نفر برم گفتند که ملا صاحب میگه ازی بی سرنوشتی کرده که نکاح کنی خوب است . هان بگو . که نکاح را قبول دارم که باز نکاح تان همیشه . میگفتم هر گز این نکاح را قبول ندارم . خو ازک یک لگد جانانه ده سینیم زد وگفت بلایم ده پشتنت که تو قبول داری یا نداری مه قبول دارم زن چیست که قبول کند یا نکند همین قدر گفت واز تندورخانه خارج شدند فقط ده دقیقه بعد مهمانها همه شان رفتند خو ازک در روی حویلی ما چند فیر شادبانه کرد که مردم خبر شوند .

شب به پخته گی رفت خوازک مرا بزور با خود برد و مادر اش را یکجا با طفلايم در اطاق دیگر خوابانید . شهلا که اشک میریخت رو به نجیبه کرده گفت ! خدا حافظ خوار جان خو یادت باشد که راه زنده سوراخ است . درصدد شدم تا از حال و احوال حمید خبر شوم که او هنوز در بستر مریضی افتیده واز اثر لت وکوب زیاد یک تار قبرغه او نیز شکسته است . حمید با انهمه همیشه در تلاش است راه فراری برای خود سوراخ نماید اما بچاره در دام است یک شب ساعت های 2 خود را راحت احساس کرده عاجلا در تلاش شد تا راه فرار پیدا کند به تمام نیروی که داشت سخت کوشید تا زنجیر های دست وپایش را بشکند اول متوجه شد که محافظ او در خواب رفته است به بسیار مشکل توانست دست راستش را ازکره نجات بدهد با دست راست دست چپ وپاهایش را اهسته \*اهسته با استفاده از پنس داکتر ازاد ساخت خدا گفته بسیار اهسته از چایش بلندشد از چپرکت اهسته پایان آمد محافظ او در خواب عمیق رفته بود وحمید مصمم تصمیم گرفته بود که دیگر تا پای مرگ به ضد این باند جهنمی مبارزه میکند .چوکی ای که در پیشروی دروازه مانده بود انرا چنان محکم به سر محافظ کوبید که دیگر به خواب ابد رفت عجلانه کلاه وجمپر او را از تن اش بدر آورده خودش پوشید از دروازه اطاق خارج شد میخواست از پله های طبقه دومی پایان برود که ناگهانی دو نفر پهره دار با استفاده از چراغ دستی او را شناسائی کردند اولی بالای دومی صدا کرد اها

این خو حمید است دومی تفنگچه اش را به سینه حمید گذاشته گفت تو نمیفهمی که ای جاده یکطرفه است آمد دارد رفت نی تو گوئی قدرت تمام جهان با حمید یکی شده چنان مشیت محکمی به فرق پهره دار زد که از هوش بی هوش شده مانند درختی که ریشه اش خشکیده باشد به جایش غلطید متاسفانه که

سروصدای نفر دومی بلند شده پنج نفر مسلح دوان دوان رسیدند و به قوماندان نیز اطلاع رسید. او امر کردند که حمید را به اطاق زنجیر پیچ نموده برسانند حالا ساعت 3 شب بود حمید تصور میکرد که شاید شفاخانه در بیرون از منزل قواندان است اما او اشتباه کرده بود در همین تنگنای شب قوماندان میخواست حمید را بکشد دندانهای زردگون اش را میفشرد به مجردی که حمید را داخل اطاق قوماندان کردند او چند مثنی محکمی به سینه حمید کوبید حمید نیز کوشش کرد بالای قوماندان حمله کند اما اینبار دست های او در پشت اش بسته بود در همین اثنا مرد پنجابی \*طارق\* از اطاق پهلو بیدار شده آمد و به قوماندان گفت مهمانی نوی دارین؟ قوماندان گفت نی ای همان مردنی است که در شفاخانه بستر بود. طارق قهقه خندیده گفت حالا دیگر او بیدار شد حال هر کار از او ساخته میشود دستهایش را رها کنین.

قوماندان چون عسکر وفادار مرد پنجابی دست های حمید را رها کرده افزود اگر این لعنتی را رها کنیم تمام رازهای ما را کشف کرده باعث تباهی ما خواهد شد طارق گفت اینه نه \*اسوقت ئی بهت تکره ادمی هی \*چیطور حمید؟ حمید که در آتش خشم میسوخت به روی طارق پنجابی تف انداخت ولی طارق به بسیار نوازش به او گفت خیرس همین قسم قهر و خشم که نداشته باشد کارهای ما ره کرده نمیتاند قصه بین طارق و قوماندان ساعتها طول کشید طارق به قوماندان گفت! فردا او را به مستر \*کارسن\* میبریم او به چنین افراد ضرورت دارد فعلا او را ببرید ولی محکم نگهداری کنین پنج مرد مسلح دستان حمید را بسته او را بطرف سیاهچال بردند حمید رو به طرف پهره داران کرده گفت شما خجالت نمیکشید که در خدمت مرد اجنبی کار میکنید او هم پنجابی! پهره داران دسته جمعی خندیدند یکی از آنها در فشانی کرده گفت

ای خو فلسفه رام یاد دارد اورا در اطاق تنگ و تاریک با دست های بسته انداختند و دروازه را از عقب بند کردند.

حمید مانند همیشه در فکر و سودا غرق بود اهسته . اهسته روشنائی کم نور افتاب از سوراخهای خشت در اطاق میتا بید . ناگهانی دروازه اطاق حمید باز شده دو مردی مسلح وارد اطاق حمید شدند طارق نیز با آنها بوده هدایت داد دست و پای حمید را باز کرده گفتند بیرون شو البته پهره داران حلقه بگوش پنجابی دست و پای اورا باز کردند حمید از اطاق خارج شده در صدد چاره کار بود که طارق دست اورا گرفته اورا به سمت راست که تعمیر زیبایی بود با خود برد تفنگداران از عقب با دارشان روان بودند اطاق نمبر \* 51 \* را باز کردند پنجابی داخل شد بعد از یک دقیقه مردی تمیزی بیرون شده حمید را صدا زد حمید داخل اطاق شد مردی سیاه چهره با لبان ضخیم و چشمان خون مانند سرخ و موهای چون کلاه پوست در عقب میز نشسته بود بیرقهای رنگارنگ بالای میز او قرار داشت از جایش بلند شده به حمید گفت

Welcome my friend ، حمید که انگریزی نمیفهمید مرد پنجابی \*طارق\* وظیفه ترجمانی را به عهده گرفت مستر کارسن به ترجمانی طارق به حمید گفت ما دو وظیفه برای تو داریم! وظیفه اول اینکه ماتوره به بم های مقبول ار استه ساخته در جائکه ما میخواهیم خود را انفجار بتی. کار دوم اینکه فقط و فقط دو یکس پودر را از میدان هوائی تیر کن درانجا افرادی ما هستند . حالا اختیار به خودت کدام یک ازین دوکار را انجام میتی حمید که در صدد نقشه فرار بود گفت !مه هر دو کار را میکنم ولی مه تجربه ندارم کارسن گفت همی الیوم ترا با ابو تراب روان میکنم که تجربه بگیری درست است؟

حمید گفت به سروچشم در همین وقت طارق به او گفت اقا هنوز راز های ما به این مرد افشا میشه این مرد بسیار خطرناک هست البته به زبان انگریزی . ولی کارسن اورا به زبان خودش قناعت داده گفت او دیگر از چنگ ما نجات ندارد هیچ تشویش نداشته باش . ابو تراب را صدا کن . طارق به مسول دروازه هدایت داد ابو تراب را بیاورد پهره دار در ظرف کمتر از دو

دقیقه ابو تراب را آورد ابو تراب نیز به مستر کارسن احترام کرده و گفت! امر کنین صاحب! طارق اورا امر نشستن داده پرسید امروز چی کار دارید ابو تراب که حمید و طارق را خوب میشناخت بی هراس گفت! امروز در نظر داریم در یکی از مناطق مزدحم شهر انفجاری صورت بگیرد و این کار را یکی از فدایان ما در ساعت 2 انجام میدهد. کارسن به ابوتراب گفت امروز تا انجام کار مستر حمید با شماست تا بیاموزد که چگونه خود را فدای اسلام سازد ابو تراب خنده کنان گفت! لیبیک\* لیبیک\* مرحبا\* مرحبا حمید جان، ابو تراب اجازت خواسته و کارسن به طارق هدایت داد که حمید را غذای خوب بدهد او را با در نظر داشت مسائل حفاظتی یکجا با ابوتراب ساعت 2 اعزام کنید طارق گفت اطاعت میشه صاحب. همه خارج شدند مستر کارسن دست خود را به حمید دراز کرده گفت خدا حافظ. طارق حمید را به اطاقی مجلی به معیت سه نفر افرادی مسلح برده نان خوب داد دل در سینه حمید خیزک میزد که چی وظیفه خطرناکی خواهد بود و چگونه خواهم توانست فرار کنم! دقائقی انتظار به کندی میگذشت تو گوئی پای زمان را با زنجیر بسته اند سرانجام وقت موعود فرا رسید. طارق حمید را لباس جدید پوشانید دیرپوشی بالا پوش سیاه برتن او و عینک سیاه بر چشمان حمید جلوه خاصی داشت پوره ساعت یک و 45 از اطاق پایان شدند طارق دید که در مقابل تعمیر داخل احاطه دو موتری لندکروزر به رنگ سیاه بیدون پلایت دارای شیشه های سیاه انتظار اونهارا میکشید به مجردی که ابو تراب و طارق را دید از موتر پایان شده به طارق و حمید گفت بیایید موتر دوم را ببینید طارق و حمید هر دو به طرف موتر دوم رفتند حمید مردی را دید که در پشت فرمان موتر نشسته طارق او را گفت بالا پوش ات را بلند کن و به سوالات حمید جواب بتی مرد بالا پوش سیاه رنگ اش را بالا کرده حمید دید که به تعداد ده عدد بم در گردن کمر و دست های ان مرد او یخته شده است حمید از او پرسید این بم هارا چی میکنی مرد که به زبان اردو صحبت میکرد گفت خود را فدای اسلام میکنم خود را در جای انفجار میدهم که عساکر امریکائی باشند حمید گفت ای عمل خودر اسلام ناروا هست خود کشی و انتحار حرام است مرد سیاه چهره سیاهپوش گفت باز

تو خود را نکوش پهره دار به اشاره ابوتراب حمید را صدا کرده دروازه موتر مرد انتحار کننده را بست حمید را ابو تراب با خود جای داد موتر شخص انتحار کننده پیش و موتر حامل ابو تراب و حمید با پنج نفر مسلح در عقب ان راه افتیدند هر دو با سرعت صد میل بیدون در نظر داشت اشاره ترافیکی راه میبیمود تقریباً 20 دقیقه موتر ها سفر کردند موتر اولی حامل شخص انتهار کننده در ازدحامی که طرف چپ ان قطعه عسکری بود رسیده بود که ناگهان ابوتراب که از موتر اولی حدود چهل متر فاصله داشت ریموتی را از جیب اش بیرون آورده به حمید گفت ! تجربه بگیر ببینید ریموت کنترول به دست من است دکمه سرخ ریموت را فشار داد به مجردی فشار دکمه سرخ موتر سیاه حریق شده پارچه های ان در هوا باد شد دودی غلیظی به آسمان بلندشد موتر حامل ابو تراب دوباره برگشته راهی منزل اولی شد حمید که مات ومبهوت ماند بود چند دقیقه خاموشانه اشک میریخت ابو تراب بعد از چند دقیقه در حالت خنده رو به حمید کرده گفت تجربه خوبی گرفته باشی ... کوشش کن فدائی باشی حفاظت دین و وطن وجیبه هر فرد مسلمان است حمید که مائوس شده ومیفهمید دیگر نجات ندارد به ابو تراب حرفهای بدی زده گفت !مسلمانی .. کدام مسلمانی ..؟ همین که تو صدها انسان را با فشار دکمه هلاک کردی تو هرگز مسلمان نیستی واگر مسلمانی همین است که تو کردی من دیگر مسلمان نیستم لعنت خدا به سرت ابو تراب مشت محکمی به روی حمید زد که از دهن و دندانهای او خون ریخته از خود بیخود شده دیگر نفهمید که چی شد وچی نشد موتر راه اش را پیمود حمید که از دیدن صحنه غیر انسانی ومشت کوبنده ابو تراب از هوش رفته بود او را مردان مسلح داخل اطاقی تمیزی انداختند ومحافظت او را میکردند ساعت های شام بود که حمید به هوش آمد دست وپای اش را دراز کرده گفت من در کجا هستم کجاست خانم من نجیبه .. دختر ام نسیمه .. برادرم خوازک پهره دار صدای او را شنیده یک گلاس اب برای او داده گفت !همین جا هستند خانمت ودخترت حالا میایند حمید ساعتها حواس خود را از دست داده بود گریان میکرد گاهی چون دیوانگان میخندید .ای کاش او در همین دنیای خیالی اش باقی میماند که نماند

بعد از چندی او حواس اصلی اش را دوباره یافته خود را محبوس در قفس  
اهنین دیده و درنده ها را در اطراف خود مشاهده کرد . ابو تراب به سراغ او  
آمده گفت ! در راه اسلام فداکاری کردن . زجر کشیدن اجر عظیم دارد از  
مشت که قبلا ترا زدم معذرت میخوامم عاطفه خوبی دارم دلم به حالت سوخت  
حمید که دیگر مردی قبلی نبود خشم و قوت نفرت و انزجاری که در برابر  
این جانی ها پیدا کرده بود او را چون گرگی ساخته بود بی محابا از جایش  
پریده و مشت کوبنده به شقیقه ابو تراب زده گفت برو به جهنم همراهی عاطفه  
ات . ابو تراب لظه به دیوار پهلو تکیه زده پهره داران حمید قهرمان را  
محکم گرفتند چند دقیقه بعد ابو تراب چشمان سرخ رنگش را باز کرده خودش  
از اطاق محبسگاه حمید خارج شده به پهره داران هدایت داد حمید را به اطاق  
او ببرند . در راه ابو تراب میتر سید از مشت که به شقیقه اش خورده بود  
درک میکرد که اگر حمید را رها کنند سرنوشت همه اینها به جهنم است و اگر  
او را بکشند شکاری خوبی از دست آنها میپرد در همین فکر و سودا در اطاق  
اش رفت پهره داران حمید را از پشت او بردند در اطاق ابو تراب طارق  
پنجابی .... مستر کارسن و قوماندان سرکنه بینی پچق نیز نشسته بودند اب سیاه  
رنگی در گلاسهای آنها بوده انتظار قومانده ابو تراب را داشتند . حمید نیز به  
ان اطاق برده شد طارق ابو تراب را گفت بیا نئید به ارواح نسیم خدا بیامرز که  
خود را فدای اسلام کرد پیک های تانرا بالا کنید ااهه . هه . خندیده اظافه کرد  
خدا بیامرز 50 نفر را به جهنم فرستاد بالا کنید به ارواح نسیم شهید حمید که  
این حالت را دید بخود لرزیده تکان خورد که این چی مردمان لعنتی ای هستند  
مرگ ۵۰ انسان هموطن مرا جشن میگیرند و ان نسیم بچاره را که شاید چون  
من اسیر بوده است همین ابو تراب و همین پنجابی از صفحه هستی بیرون  
رانندند . پهره داران از اطاق بیرون شدند حمید خود را چون شیر احساس کرده  
میزی گردی را که در برابرش قرار داشت یاهو گفته بلند کرده به فرق هر  
سه نفر حوالت کرده حرفهای زشتی به آنها گفت . ان سه نفر عصبی شده حمید  
را زیر مشت و لگد قرار دادند پهره دار از بیرون دروازه داخل شده حمید را  
چند قنداق زده او را به زمین نشانند کارسن امر کرد ببرید او را بندی کنید پهره

دار حمید را ولچک زده به اطاقی انداختند این سه مرد میتینگی بر قرار کردند که اگر حمید را ازاد کنند چی بلای بر سرشان خواهد آمد و اگر او را بکشند چرا بی جا کشته شود و مهمتر اینکه اسیری دیگری از کجا کنند! که امور غیر انسانی اینهارا عملی کنند بالاخره به نتیجه رسیدند که فردا او را از صحنه گم خواهند کرد .

وقتی حمید در عقب میله ها قرار گرفت روزگاران پیشین خادستان .. رقص مرده ها که رفیق اش حسن علی به او گفته بود وقت مردی راسر بریدند روغن داغ را به گردنش ریختند تا خون او زود نریزد تنه بی سر اینسو وانسو به این دیوار وان دیوار میخورد که انرا رقص مرده نام کردند! سینه بریدنها کوبیدن میخ ها بر سر انسانها چون پرده فلم یکی از پی دیگر از نظرش میگذشت عبدالخالق سرمعلم وسید محبوب بیادش آمد که او را چگونه با تبرچه پارچه ..پارچه کردند گاهی بخود می لرزید وگاهی هم چون شیر نر میغورید در هر صورت حالت خودرا استقرار داده با خود میگفت !بهتر است تا دم مرگ در صدد نجات خود و دیگران باشد نقشه کشید که اینبار از انها اطاعت کند تا اگر شود یکبار خودرا از شر این ادم کشان حرفوی نجات داده و خودرا به پولیس تسلیم نماید تا شود که پولیس خدمتگار مردم این کلاه برداران را که روزانه انفجارات ... قاچاق مواد مخدر سرقت اطفال وبصد ها جنایات دیگررا سازماندهی میکنند شناسائی کرده به پنجه قانون بسپارند شب باهمه سیاهی اش فرارسید وحمید شب را فقط در فکر نقشه که خودرا نجات بدهد سحر کرد .

ساعت ده صبح پنجره را کوبید . پهره دار طامطراق رسیده از حمید پرسید چی گپ است ؟ حمید گفت برو به قوماندانت بگو هر کاری که مرا وظیفه میدهد حاضر هستم اجرا کنم .

پهره دار خنده کنان گفت !زور قالب ندارد تو مجبور استی از امر قوماندان اطاعت کنی میرم واطلاع میتم .

دوساعت بعد دونفر پهره دار حاضرشده دستهای حمیدرا در پشتش ولچک کردند حمید خندیده گفت حال دیگه به ای ولچک چی ضرورت است حال خو

مه حاضر هستم که شما هر چی بخواهید اجرا کنم پهره دار گفت امر قوماندان اس حمید را بردند به اطاق قوماندان. وقتی حمید داخل اطاق شد سلام کرد قوماندان خنده کنان گفت والیکم حمید خان چی حال داری شب ات خوب بود؟ حمید گفت قوماندان صاحب مه حال آمده هستم که هر رقم امر کنین چپه وراسته برتان اجرا کنم دیگه ضرورت ده ای چیست که دستایمه ده پشت ام بسته کردین. قوماندان گفت مار گزیده از ریسمان دراز میتر سد عمل دیروز ات ماره وادار ساخت که دستایت ده پشت ات بسته کنیم. در حالیکه خشم از چشمان حمید موج میزد به قوماندان گفت مار نه اژدها! حال خو مه تسلیم هستم امر از شما اطاعت از مه. قوماندان گفت راست میگی...؟ حمید طبق نقشه که داشت گفت بلی راست میگم مام میخوام مثل شما ازاد باشم... غذای خوب بخورم... لباس مفشن و موتر مد روز داشته باشم. قوماندان گفت اهو الا که حال فکر ده سرت امد و باز خندیده گفت! پهره دار دستهای حمید جان را باز کن. پهره دار دستهای حمید را باز کرد. قوماندان به پهره دار امر کرد حمید را ببر ده سلمانی خود ما موها و سروریش اشرا اصلاح کن اورا حمام بده یک دست دیریشی لوکس برایش تهیه کن باز بیاریش پیش مه دو نفر مسلح حمید را در حمام برد تا او خودرا پاک شست غسل کرد.. حمید با خود میگفت با استفاده از قیچی سلمانی این دو نفر را میکشم و خودم فرار میکنم اما آنچه فکر کرده بود اشتباه بود به مجردی که حمید از اطاق حمام خارج شد یکنفر پهره دار اورا در مقابل سلمانی نشانده به مجردی که حمید هردو دستش را بالای بازوی چوکی سلمان گذاشت هردو دستش اتومات قفل شد. حمید خنده کنان گفت!.. بیادرا حال خو مه نمیگریزم چرا مره بسته میکنین؟ یک پهره دار به پهره دار دومی گفت! \*جاننده داخو زموژ و تاسو اصول دی که نه! \* جانندل که تبسم بر لب داشت به پهره دار اولی گفت خان ولی سه چی زموژ دقوماندان امر وی نو موژئی عملی کوو\* حمید گفت به سر و چشم قبول است سروریش حمید اصلاح شد... سلمان به دونفر پهره دار گفت! کار از شما خلاص شد نفر خودونه ببرین\* به اشاره دست سلمان هردو دست حمید از ولچک باز شد حمید با دستان خود خیره شده میخواست با استفاده از

قیچی پلان خود را عملی نماید. اما وقتی که از چوکی سلمانی بپا استاده شد جاندل فوراً هر دو دست او را به پشتش ولچک زدند و او را چون گوسفند دوباره بطرفی اطای بردند که چندین دست دیریشی در آن اویزان بود .. دستان حمید را باز کردند .. حمید یکجوره دیریشی سیاه رنگ را پوشیده و نیکتائی نیز بسته کرد دوباره دستان او به پشت سر اش بسته شد هان اینهمه مشکلات اضافی را حرکت خداو که ابو تراب را زده بود خلق کرده بود .. حمید را اهسته ... اهسته به اطاق قوماندان رسانیدند در دهن دروازه اطاق دستان او را باز کردند حمید داخل اطاق شده سلام کرد دید که ابو تراب ... قوماندان و مرد پنجابی هر سه نشسته اند هر سه تکان خورده گفتند و علیکم اسلام . قوماندان گفت حمید حالا ادم شدی هر سه خندیدند حمید را اجازه دادند که بنشیند . حمید نشسته گفت !قوماندان صاحب تو خو افغان هستی برادرم هستی مه حاضر هستم هر امر شماره به جای کنم ای بسته کردن دست دیگه چی مانا داره قوماندان صاحب ! او چون تعامل را میدانست گفت ! خیر !جاندل شان بچا هستن . بعد ازین مورد اعتماد همه هستی بی غم باش ... خو چی میخوری

..  
حمید گفت دوروز است هیچ چیزی نخورده ام هرچی باشد میخورم .. لهظه گذشت هر سه نفر جنایتکار از جا بلند شده حمید را نیز با خود بردند میز نان در اطاق نان آماده بود همگان نان خوردند . در جریان در حالیکه همه شان در نیشه شراب گرم بودند ابو تراب رو به حمید کرده گفت !حمید جان ازینکه تو بعد از گذشت 13 \* 14 ماه ادم خوب شدی در اول یک وظیفه گک خوب واسان برایت میدهم .حمید بدرستی میدانست که اینها همه شان در نیشه شراب غرق هستند بهتر است اینها را بگذارم که چی میگویند ابو تراب نیمه عربی .. نیمه دری و پشتو به حمید گفت !وظیفه تو این است که نرگس مهمان نوی آورده است برو و تمام تکالیفی که سرت گذشته برایش یکایک قصه کن تا اگر شود زود تر آماده فداکاری شود .. حمید گفت اطاعت میشه صاحب !  
قوماندان زنگ سر میز را بصدا درآورده دو نفر پهره دار پکول به سر حاضر شدند قوماندان به ان دونفر گفت ! حمید را ببرید در اطای که مهمان

نو آمده بیندازید. یکی از پهره دارا گفتند صاحب به همین لباس ببریم او را؟ هر سه نفر خوب خندیدند. ابو تراب گفت افرین جمعه خان راستی که فکر از فکر بالاست ما خو همیال کل و کور هستیم اگر حمید را به همین لباس ببرید مهمان نو سرش اعتماد نمیکند حمید گفت مه لباسهای سابقه خود را میپوشم قوماندان قبول کرد هر سه نفر از اطاق خارج شدند جمعه و رفیق همراهش لباسهای سابقه حمید را داده او را با خود بردند به طرف زیر زمینی های قبلی که دیده بود دروازه اطاق نمبر 14 را باز کرده حمید را تیله زدند دروازه را از عقب بستند حمید در گوشه اطاق کوتاه قفلی جوان ۲۵ الی ۲۶ ساله را دیده گفت بیادر تو کی هستی ..؟ جوان گفت نام مه مرگ است حمید گفت اگر راستی مرگ هستی خو بیا زندگی مرا بگیر جوان مشت کوبنده بر فرق حمید حوالت کرد. حمید لَهظه بعد به هوش شده گفت! برادر .. برادر مام خو مثل خودت یک محبوس هستم چارده ماه میشود که درین زندان لعنتی به سر میبرم میخوام باتو همراه و هم صحبت باشم تا بتوانیم به اتفاق ازین زندان لعنتی نجات پیدا کنیم توره مه فرشته نجات فکر میکنم همیال هم انقدر اعتبار نکن که مه و توره یکجا بگذارند فقط حال هر سه نفر جنایت کار در نیشه شراب غرق بودند که مرا اینجا روان کردند و هدف شان این بود که اگر بتوانم تورا راضی بسازم که هر دوی ما جنایت کار باشیم وقت کم است هر که هستی باش اگر راستی محبوس هستی حقایق را بگو که کی هستی و چرا اینجا آورده شده ای زود باش اگر قوماندان و یا مرد عربی از نیشه خارج شدند مه باور کامل دارم که مه و تورا از هم جدا میسازند. جوان تازه وارد گفت! مه قسمی که گفتم نام مه مرگ است ... خو مردم محیط ما و پدرم مرا بنام طاهر میخوانند. حمید گفت چرا اینجا آورده شده ای؟ طاهر اهی سردی کشیده گفت برو بیادر ماره بان که در غمهای خود بسوزیم حمید گفت! جوان همت داشته باش چارده ماه یک عمر است که مه از زن و بچه خود دور هستم در همی سیاه چال عمر خود را تیر کرده ام تو دیروز و یا هم شاید امروز آورده شده ای به مرگ تسلیم میشی همت داشته باش اراده متین و توکل بر ذات

یکتای خداکه او کمک کننده توکل کننده گان است فقط بگو چرا آورده شده ای ؟ وچی تصمیم داری ؟

طاهر جوان گفت گوش کن بیادر راستی نامت چیست ؟ از کجا هستی ... حمید گفت نام من حمید است جای بود وباش اصلی من یکی از قصابات دور دست لوگر بوده است فعلا محبوس همین سیاهچال لعنتی هستم .

طاهر در حالیکه مروارید اشک از چشمان از حدقه بیرون اش به زمین میچکید از جای خود برخواسته پشتش به حمید ورویش به طرف دیوار بود قصه سرنوشت اش را چنین شرح داد !

پوره چارده سال قبل که راکت های مجاهدین شهر کابل را دوزخ ساخته بود وتوپ وتانگ دولت اطراف وولایات را به جهنم تبدیل کرده بود من ده سال داشتم پدر ومادر ام درین فکر شدند که از شر حادثه در امان باشند مه سه خواهر مراهمق وجوان داشتم بنامهای قدسیه .. طاهره ونگینه برادر ام امین جوان بود ... پدر ام یکی از اشخاص را که به اصطلاح \*مجاهد\* بود پیدا کرده برایش پیشنهاد کرد که فامیل ما را به پیشاور پاکستان یعنی (مدینه

فاضله) انتقال دهد او نفر گفت به چشم خو انتقال یک فامیل هفت نفری به یکباره گی مشکل است مه شمارا میبرم به نوبت دو.. دو .. نفر پدرام گفت ما ده غم خود نیستیم ما فقط در غم همی سه دختر خود هستیم که خدا نخواستہ

کدام بد نامی بر ما پیدا نکنن حالات زیاد خراب است در هر قدم یک راکت اصابت میکند او نفر گفت خی که ایتور است مه اول دختراینه انتقال میتم

مادرم گفت مه خو دخترهایمه با تو تنها نیمانم بچه کلان ام امین را با سه دختر ام دفعه اول انتقال بتی . او گفت ! چار نفر زیاد است خی ایتور کنین که

دودختر جوان تانه همراهی امین یکجا میرسانم ده پیشاور بر شان خانه میگیرم فقط سه روز بعد میایم وشماره انتقال میتم پدر ومادر ام هردو راضی شدند در

حالیکه غم گلوی طاهر را میفشرد اضافه کرد ! اری دو خواهر ام طاهره و قدسیه یک .. یک .. جوره لباس با خود گرفتند وپدر ام علاوه از پول قاچاقبر مبلغ سه لک افغانی دیگر هم به برادر ام امین داده

وانها را در حالیکه مادر ام اشک میریخت سه... سه .. مرتبه از زیر قران مجید عبور داده از خانه رخصت کرد .  
حمید پرسید ... خوباز چی شد ..! طاهر گفت وقتی دوخواهر ویک برادر ام از خانه خارج شدند دیگر خانه ما ماتم سرای بیش نبود تو گوئی هر روز .. روز محرم است وهر شب .. شب یلدا . ما چار نفر گریان میکردیم وضو میگرفتیم ونماز میخواندیم .. دعای خیر میکردیم که خداوند کاکا قاچاقبر را به خیر بیاورد که مام بریم هر دقیقه طول میکشید تو گوئی تنبهای وقت را کش کرده اند روز ها سال وشبها قرن گشته بود چار روز گذشت در انتظار ودقیقه شماری روز پنجم ساعتهای عصر بود که قاچاقبر صاحب آمد . پدر ومادر ام از خوشحالی دست های اورا بوسیدند از او تشکر کردند او هم به چهره کاذب که سرشت اصلی شان بود به پدر ومادر ام دروغ گفته اطمینان داده افزود !  
مطمئن باشید فرزندان تانرا در کمپ ناصر باغ پیشاور جای بجای ساختیم خانه بر شان گرفتیم ارد وروغن وضروریات خانه ره بر شان خریدیم اونها زندگی خوش داشتند انها دیگر از دوزخ کمونستها خارج شدند وبه بهشت انصار \*پیشاور\* جای بجای شدند . حال نوبت شماست خو شمارام ده دو بار انتقال میتم .

شب را مرد لعنتی در خانه ما به بسیار عزت واحترام گذشتاند بعد از نان شب بر پدرم گفت ! نظر مه خو ایست که اینبار دختر وچه تانه انتقال میتم شما تا وقت باز گشت مه کالا وسامان خانه تانه بفروشید انشاءالله مه زودتر میایم باز از شما هر دو بردن تان کدام مشکل ندارد پدر ومادرم هر دو قبول کردند شب صبح شد نماز خواندیم دلم میطپید میتر سیدم بهر صورت بعد از ادای نماز پدر ومادرم روهای ماره بوسید وقسم رواج قبلی مادرم ماره سه مرتبه از زیر قران شریف تیر کرد پدر ومادرم گریان میکردند من وخواهرم \*نگینه\* با مرد به اصطلاح راه بلد اجورتی بر راه افتیدیم ماره ده موتر های جلال اباد شانند خودش در چوکی پشت سر ما قرار گرفت وموتر سواری اش تکمیل شد اهسته \* اهسته راه افتید ساعتهای گذشت راهای عجیب وغریبی بود کوههای سربه فلک بنام ماهی پر را عبور کردیم نزدیک سروبی دریور گفت چای

مای میخورین یانی؟ راکبین بعضی شان گفتند بلی ان میخوریم حال دیگه  
خطر کمونستها کم شده حال به شهر اسلام داخل شدیم اهسته \* اهسته بازارکی  
کوچکی پیدا شد که اورا سروبی میگفتند تلاشی پولیس صورت گرفت در  
مقابل یکی از هوتلها موتر لنگر انداخت همگان پایان شدند راه بلد ما گفتند تا  
شویم چای بخوریم نگینه خواهرم که دو سال از مه کلانتر بود گفت ما نان  
داریم در همی موتر میباشیم شما برین چایخانه بخورین راه بلد قبول کرده پایان  
شد بعد از چند دقیقه راکبین ودریور همه آمدند و موتر مینو بس ما راه افتید  
پوره یکساعت منزل کرده بودیم ان منطقه را بنام تنگی ابریشم یاد میکردند در  
سرک جلو موتر حامل مارا شش نفر مسلح با راکت وها کلاشینکوف ها امر  
توقف دادند از دریور پرسید خلقی وپرچی خو نوردی ... من دلم میلرزید  
تازه مجاهدین را میدیدم هیکلهای وحشتناکی داشتند جانبازان اسلام موهای سر  
وریش شان دراز .. دراز بود دندانهای شان زرد گون بود دو نفر شان در  
موتر بالا شدند فقط مرا از موتر پایان کردند هر قدر گفتم مه همراه کاکا هستم  
... اوه ... کاکا دیگر او کاکای قبلی نبود او حتی از شناخت مه انکار کرده  
گفت مه ای را نمیشناسم ... خواهرم نگینه فریاد کشید گریان کرد خواست از  
موتر پایان شود کاکا برش گفت دیوانه شدی بیشین باز مه پس میایم بیادر ات  
را نجات میتم حال وضع خراب است به هر صورت اینکه مه در چی حال  
بودم فقط مه میدانم و خدا ... خواهرم تو گوئی مادر اش مرده گریان میکرد  
ولی در جمله 26 نفر راکبین موتر جای قلب دست فلک در سینه های همه شان  
سنگ گذاشته بود هیچکس به حال ما ترحم نکرد موتر حرکت کرد مه به  
اصطلاح اسیر مجاهدین شدم وانها مرا بنامهای \*دخلقی زویه .. دکمونست  
بچی \* یاد میکردند مرا با خود در سوراخی کوهی که دفتر قوماندان بود بردند  
من که لبریز از فریاد بودم وباران اشک از چشمان ام در گریبان ام روان بود  
قوماندان بدیدن مه اشفته شده از افراد اش پرسید که چرا این طفل را آورده اند  
یکی از ان شش نفر که شاید سرگروپ بود گفت صاحب در عقب چوکی موتر  
اینها قوماندان \* .... \* ننسته بود او بر ما به اشاره چشم گفت که این کمونست  
است باید اورا پایان کنیم قوماندان که شاید با انمرد راه بلد برخلاف بود جدی

امر کرد که مرا در موتر کابل سوار کنند تا مرا دوباره بخانه برسانند مه به خانه خود رسیدم مادر و پدرم از دیدن مه خوش نشده اشک از چشمان آنها نه استاد ماجرا را از مه پرسیدند مه چشم دید خود را قصه کردم ولی مادر و پدرم تا چند روز دیگر انتظار آمدن دوباره راه بلدرا میکشیدند ولی من که بخوبی همه چیز را دیده بودم باور داشتم که ان نفر راه بلد نه بلکه از دسته ادم ربایان بود .

حمید در حالیکه گریبانش از اشک تر شده بود از طاهر پرسید خو بلاخره چی شد؟ طاهر گفت دوسال گذشت مجاهدین سر به کف کابل را ویران کردند از سه خواهر و یک برادر ام اطلاعی نبود که نبود از شر کمونستها خلاص شدیم ولی جنگهای ذات البینی برادران مجاهد ما سه نفر را مجبور ساخت ترک وطن نموده راهی ای پیشاور شویم در پیشاور در منطقه بنام افغان کالونی خانه را بکرایه گرفتیم پدرم یک کراچی دستی خرید من و پدرم در زیر پل افغان کالونی سبزی ومیوه میفروختیم یکسال دیگر نیز گذشت یکروز جمعه که من هم همراهی پدرم درخانه بودیم دروازه ما تق، تق شد من رفتم دروازه را باز کردم دیدم که سه نفر زن در زیر چادری هر کدام شان یک، یک طفل در اغوش داشتند مرا بنام صدا زدند که طاهر جان ماره نشناختی...؟ روهای خود را لوچ کردند هر سه خواهرم اشک میریختند من از دیدن آنها به حیرت افتیدم چیغ زدم که مادر! نگینه شان آمدند... خواهرایم پیدا شدند پدر و مادرم اشک میریختند بدیدن دخترای شان حیران بودند ساعتها گریان دوام داشت هر سه خواهرم به خانه رفتند، قدسیه، خواهر کلانم قصه سر گذشت شانرا چنین بیان کرد!

پدر جان همو روزی که مره همراهی خواهر و برادرم همراهی او مرد لعنتی روان کردی در حصه یک بازارکی رسیدیم او جایه سروبی میگفتند ماره از موتر پایان کردند امین برادر و طاهره خواهرم هر سه ما تنها در گوشه سماواری که اورا مجاهد هوتل نام داده بودند بالای تختی که روی ان فرش پلاستیکی پهن بود نشستیم چای بد بو با نان پراسته خوردیم چند بال بدنه بالای سر ما پیش پرق میزد اسارت شانرا گریه میکردند ولی بدنه باز ها یا به

اصطلاح صاحب بدنه ها از گریه آنها که میخواستند از قفس ازاد شوند حظ میبردند ما غافل ازین بودیم که سرنوشت ما نیز چون همین مرغان بال بسته در قفس اهنی بیش نبود .... دقائق به سختی میگذشت تو گوئی در زندان هستم بعد از چند دقیقه هارن موتر بلند شد مرد راه بلد بالای امین برادرم صدا کرد ، رازی چه لار شو . ما هر سه از جای بلند شدیم پول چای صبح را هفتاد افغانی دادیم تنگی ابریشم را پاس کردیم از دوراهی لغمان گذشتیم از درونته که عبور کردیم در لوحه نوشته بود که ، به ننگرهار خوش آمدید ، چند متر سفر کردیم ساعت ده صبح بود موتر به تلاشی در وازه دخولی ننگرهار رسید مسئولین تلاشی راکبین موتر را خوب تلاشی کردند نفری که مارا با خود آورده بود انجا پایان شد چند دقیقه با مردی که سوار موتر سائل بود گپ وگفتی داشتند . بهر صورت او هم آمد ودر چوکی اش قرار گرفت موتر به حرکت افتید شهر جلال اباد زیبا بود از ان گذشتیم در منطقه رسیدیم که دشت سوزان بود موتر ما خراب شد ساعتها دریور زحمت کشید که موتر ترمیم شود . میگفتند که کلچ موتر سوخته است دیگر حرکت نمیکند ... اهسته ، اهسته نور افتاب روشنی اش را چون ما سه نفر از دست میداد . اری شب یلدای بی سحر شروع شد در دشت ماندیم . راکبین موتر هریک شان درموتر های که از راه عبور میکردند رفتند ... راه بلدو ما همرا دریور وکلینیر باقی ماندیم ما سه نفر را در داخل موتر جای داده گفتند خواب کنید .. راستی در طول روز هرقدر مرد جنگلی وحشی خدا ناترس را که راه بلد ما بود گفتیم که در یکی از موترها که جانب پیشاور میرود برویم به بهانه های عجیب و غریب مانع حرکت ما میشد شب به کندی میگذشت ... ساعت 12 شب بود که چند مرد مسلح به همراهی ای مرد موتر سیکل سوار که با راه بلد ما در درونته گپ وگفتی داشت به سر وقت ما رسیدند موترران وکلینیر در گوشه چون دزدان ادمی خوار خزیده بودند دزدان چراغ موتر را روشن کرده مردان مسلح پوزهای شان بسته بود و تفنگهای کلاشینکوف انها را وزن میداد به سراغ ما داخل موتر شدند برادرم امین را بیدون کدام سوال وپرسان بنام کمونست ، خلقی ، پرچمی چند قنداق زده از موتر پایان کردند من وظاهر هر

قدر گریه کردیم سودی نداشت اشک در چشمان ما خشکید ولی ان سنگدل های نا مسلمان نه تنها عاطفه نداشتند بلکه بالای ما خندیدند .بالاخره به مرد لعنتی راه بلد گفتیم گریه کردیم زاری کردیم ولی سودی نداشتته مرد لعنتی گفت !برو او چی بود او کافری کمونست که شما پشت او گریه میکنین ... خنده قهقهه سر دادند .من درست از همانجا فهمیدم که زیر کاسه نیم کاسه است . حدس ما بجا بود فقط چند دقیقه بعد همان موتری که به اصطلاح کلچ ان سوخته بود بغ زده چالان شده راه افتید ازینجا حدس من وخواهرم به یقین تبدیل شد که همه چیز ساختگی است هر گپی که این مرد شکم کته لعنتی گفته دروغ گفته است .

موتر به سرعت هر چی تمامتر راه افتیده بعد از مدت کوتاهی سفر موتر مسیر اصلی اش یعنی سرک پخته را گذاشته بطرف چپ سرک خامه جانی که ابادانی دیده میشدیه حرکت افتید .مه وخواهرم در حالیکه گریان میکردیم از او بی شرف پرسیدیم چرا سرک عمومی را رها کردین ؟ از ما چی میخواهید ....! او گفت قرار بیشینید اونجا پسته دولتی است باز شمارا از پیش ما پایان میکنن ... مه گفتم خود ماهم میخواهیم پیش پولیس بریم . او گفت ، دغه ارمان به زیاتی گورته ویسی، موتر جمپهای محکم .. محکمی میزد حتی گاهی هم سر ما به سقف موتر میخورد دیری نگذشت که موتر ما در نزدیکی یک قریه کهنه رسید موتروان گفت !جباره ورسیدی له خیره کته شی ،تازه فهمیدم که مرد ادم ربا جبار نام داشت ..... جبار صدای منحوس اش را کشیده گفت ،تا شوین بی بی ها ده پیشاور رسیدیم بخیر .

مه وطاهره به حیرت طرف دیوارهای ترقیده و سرگینههای گاومتوجه شده باور ما به یقین تبدیل شد که در کابل کشته نمیشدیم خو متاسفانه که درینجا وجدان و عفت ما کشته خواهد شد .

مرد شکم کته که واقعاً جبار بود دستهای مه و طاهره را محکم ده پشت سرما بسته کرده مارا در داخل قلعه برد که از ان قریه صدای زنده جانی بگوش نیامد ناوقت شب بود همه لعنتی ها در خواب های عمیق رفته بودند تنها مه وخواهرم بودیم که در غم برادر و سرنوشت خود گریه میکردیم قفل دروازه

چوبی ان قلعه را که از چوب بید ساخته شده بود جبار با کلیدی که در جیب اش بود باز کرده مارا داخل کرد دروازه را دوباره از پشت ما قفل زده و خودش برای حدود یک ونیم ساعت گم شد البته با درپور حساب و کتابی داشت من و طاهره در همین یک ونیم ساعت در صحن همان حویلی بالای تخته سنگی نشسته بودیم که دروازه حویلی باز شد و مرد شکم کلان با دو نفری دیگری که تا دندان مسلح بودند داخل شدند .

ان دو نفر به مجردی داخل شدن گیت‌های تنگ لعنتی شانرا کش کرده گفتند ! شور نخورین اگر نه به جهنم روان تان میکنم .. جبار به صدای تقلب و نیشخند امیز به انها گفت ! یا مال جهنم نیستند شما خو یکبار ای مهتاب چارده کابل جانہ ببینین اینها گل‌های خوشبوی کابل هستن شیرپیره هستن .. شیرپیره ... .. ان دو جوان بما نزدیک شده گفتند ! پیسی دی نوش جان شه جبارہ رشتیا چی شه مالونہ دی ... شه دانی دی . جبار گفت ! دغه یو به ئی درته سر پوره کری دغه بله به ئی درته په فائیده کی پاتی کیزی .... حدس ما به یقین تبدیل شد که دست اول فروخته شدیم .

ان دو مرد به چهره ما خیره شده با چراغ‌های دستی شان که از باداران پاکستانی و امریکائی شان گرفته بودند روهای مارہ به نظر خریداری دیدند بعد ان دو نفر و جبار هر سه شان بین خود در گوشه نشستند صدای حرف زدن انها میامد ولی متاسفانه که ما درست نفهمیدیم منتهی یک کلیمه یا جمله تا انگاهی که روح در بدن ما هست فراموش ما نمیشود وان اینکه \*شه خپل عیش به ورسره وکرو بیا به ئی دواہ په شارو باندی خرس کرو، این صدا همیشه مرا میازارد . به هر صورت شب به سحر میرفت .. نزدیک ملا اذان بود ان شکم کلان یعنی جبار به ان دو نفر دیگر چیزی حساب و محاسبه کردند مارا تحویل ان دو نفر بی هویت تازه وارد کرده خودش غائب شد دیگر اورا ندیدیم من و خواهرم قدسیه در چنگ دو شکاری بی وجدان لعنتی افتیدیم ... یکی از ان دو نفر با من و نفر دومی شان با قدسیه خواهرم پاسی از شب راکه چون سال کبیسه بود با فروختن عفت مان سحر کردیم ان دو نفر درنده دیگر من و قدسیه را از هم جدا ساختند من در اطای و او هم در

اطاقی. ولی ان دو مرد لعنتی دیگر وجود نداشتند بعد از ساعتی من به هوش  
امدم هر قدر چیغ زدم .. فریاد زدم صدای مرا از پشت درهای بسته کسی  
نمی شنید و از قدسیه را من . در اطاقی که من انداخته شده بودم به گمان اغلب  
طویله اسپها بود زیرا در داخل ان جز یک جای گاه خوری اسپ دیگر هیچ  
چیز وجود نداشت حتی میخ هم نبود من در صدد راه نجات بودم ولی متاسفانه  
که تلاش ام سودی نداشت . و جز ریختن اشک دیگر کاری نداشتم فکر میکردم  
قدسیه را از اینجا با خود برده اند زیرا فکر میکردم در ان محیط کثیف زنده  
جانی وجود نداشت که صدای مرا میشنید و قلب زنده انسانی نبود که به کمک  
مه میرسید بعد ها دانستم که قدسیه هم در همان حویلی که مه بودم بوده است  
دوباره روز شب شد ساعت 8 شام بود که چند تن مسلح با اندونفر در ان  
طویله که اطاق مه بود داخل شده گفت پشت خواهرت دیق نشدی مرا باخود  
بردند دیدم که در عین اطاق خواهرم قدسیه جان به سرنوشت من گرفتار است  
انچه بالای مه گذشته او هم ازین جنایت نجات نیافته است .

مه و قدسیه یکدیگر خود را به اغوش هم کشیدیم اوبه مه گفت من دیگر لیاقت اغوش ترا ندارم . منگفتم من هم لیاقت اغوش ترا ندارم جانی ها انچی با تو کرده اند با مه هم کرده اند هر دوی مان زیاد گریان کردیم ولی گریه سودی نداشت وقت از وقت گذشته بود افراد مسلح روبه یکدیگر شان کرده گفتند اینها هر دو خواهرها هستند هر دوی شانرا به دو برادر مجاهد ما جنت گل وریدی گل که پدر و مادر شانرا در راه جهاد فی سبیل الاله از دست داده اند نکاح میکنیم ولی ان دو نفری که شب قبلی را با ما خوشگذرانی کرده بودند گفتند پول ما چیطور میشه ؟ دانستم که ما دست سوم فروخته شدیم . به هر ترتیب قوماندان انها گفت !

یک..... یک لک روپیه اضافه تر بگیرید که شما فائیده کنین . ان دو نفر گفتند بالکل صحیح است . ملا صاحب تفنگ به دست نکاح ما هر دو خواهر را با ان دو برادر خواند ان دو نفر مردمانی تقریبا خوبی بودند چون گوسفندان اهلی از کلتور و فرهنگ و حتی اسلام خبر نبودند همه جمیعت که شاید تعداد شان به بیست نفر میرسید مارا به قریه دیگری به اصطلاح خانه شوهران ما بردند، حمید که میگریست با گلوی بغضیده از طاهر پرسید خو باز چی شد ....؟  
طاهر به سخنان اش افزوده گفت ! خواهرم طاهره میگوید که از همان روز تا روزی که مارا ندیده بود در صدد فرار بودند مدت تقریبا 8 سال را در زندان و قید نکاح ان دو مرد گذشتانده اند او میگوید سالها میگذشت ما در قریه ای بودیم که شنیدن رادیو و اخبار کفر بود به ما اجازه بیرون رفتن داده نمیشد روزی شوهر ام گفت ! در نزدیکی ای ما یک کابلی شما است اورام همی نفری که شمارا آورده بود وپیش از شما بالای کسی فروخته بود ..... من حدس میزدم که شاید خواهرم نگینه باشد . بعد از گذشت پنج سال شوهر ام متیقن شد که ما دیگر صاحب اولاد شده ایم فرار نمیکنیم برای ما اجازه میداد که از چشمه اب بیاوریم قضارا مادر شوهرای ما فوت کرد همه زنهای قرا و قصبات نزدیک به مراسم فاتحه و جنازه به خانه ما آمدند که در جمله انها خشوی نگینه خواهرم نیز بود رو به من کرده گفت !

کابلی راته مالومیژی از کجاستی؟\* مه گفتم از کابل .... او گفت عروس مام از کابل است .

گفتم بسیار خوب از کجای کابل است پدر و مادرش کجاس..؟ او گفت \* پدر و مادرش نمی شناسم خو بچیم اوره خریده .. میگه او مسلمان کدیم پدر و مادرش کمونست بوده کافر بوده ..میگه نامش نگینه است .دیگر اشک در چشمان مه و قدسیه موج میزد درست دانستیم که خواهر ما نگینه در همین نواحی نزدیک فروخته شده است ادرس خانه اورا گرفتیم در قریه همجوار ما بالای پیره مردی فروخته شده بود .... روزها و مراسم عذاداری خشوی ما گذشت روزی از شوهرای خود اجازه گرفتیم که خانه ان کابلی میرویم .. او پس از بسیار عذر وزاری برای ما اجازه داد !من و قدسیه به خانه که ادرس انرا از زن پیچه سفید گرفته بودیم رفتیم به خانه \*نگینه\* .... دق الباب کردیم .. بچه حدود ده،دوازده سال دروازه را باز کرد مادرش را صدا کرد مادرش درست همان زنی بود که در مراسم فاتحه خوانی خشویم امده بود .. او مارا بوسید وبخانه دعوت کرد وقتی داخل حویلی شدیم ... دیدیم زنی لاغر اندامی با لباس ژنده سرکین گاورا جمع میکرد ...هان درست همان \*نگینه\* بود نگینه خواهرم همان دختر تحصیل کرده پوهنتون کابل .دیگر هر قدر مه و قدسیه خواستیم مقاومت کنیم تا افشا نشویم ... نتوانستیم به یکبار هگی او لا مه و ثانیاً قدسیه خودهارا به اغوش نگینه خواهرم انداخته تا حدی گریان کردیم که خشوی او مارا تسلی داده پرسید شما با هم میشناسید ...؟قدسیه که طاقت خود را از دست داده بود بصدای گریه الود گفت

ای خواهر ما است اول ایرا ربودند و سر شما فروختند بعدا هم ما دو خواهر را زددیدند و فروختند ... خشوی نگینه که زن مهربانی بود گفت ! خدا ای ظالماره ده غضب خود گرفتار کند یا خو میگفتند که شما پدر و مادر و کسی ندارین ..... خیریباین برین خانه ما هر سه خواهر به اطاق نگینه رفتیم دو دانه چارپائی که روی ان نمذ افتیده بود داخل شدیم خشوی نگینه انسانیت کرده گفت !شما هر سه خواهر درد دل کنین که مه برم بر تان چای بیارم ... اولین

سوالمه از نگینه ای بود که برادرم چی شد او چون مادری که تازه پسرش در جنگ کشته شده باشد گریه کرد او زیاد گریه کرد بالاخره قصه کرد که !

انروزی که ما را از کابل بنام پیشاور حرکت دادند در نیمه راه موتر ما خراب شد در نیمه های شب چند نفر مسلح آمدند و برادرم را کشتند جسد او را در همانجا رها کردند و این را قصدا دروغ گفته بودند که موتر شان خراب شده زیرا به مجردی کشتن برادرم موتر شان چالان شد . بعد از همین واقعه یک هفته مه بیهوش بودم بعد از یک هفته خود را در همین اطای که نشسته اید یافتم شوهرم مردی مریضی است او میگوید مرا خریده است در همین قصه بودیم که خشوی او چای بری را که بالای دیگدان سیاه شده بود با سه دانه گلاس روسی آورده گفت ! بخورین چای ... ساعتها بعد ما از خانه نگینه خارج شدیم ... به خانه خود رفتیم در خانه های خود هر یک ما ماجرا را به شوهرهای ما قصه کردیم ان انسانهای قسیح القلب و بی رحم جز اینکه بالای ما خندیدند دیگر هیچ نگفتند فقط همینقدر که ! شکر که خواهر تانرا یافتین و بس دیگر اهسته .. اهسته رفت و آمد بین فامیل ما و نگینه شروع شد روزی نگینه بخانه آمده گفت که ادرس خانه شمارا دارد .. ما به هم پلان گرفتیم که فردا روز ما به خانه او رفته هر سه ما به بهانه زیارت فرار میکنیم بلی هر سه خواهرایم همین کار را کردند و به خانه ما رسیدند .. از همو روز پدرم تصمیم گرفت که دیگر خواهرایم به خانه های شوهرهای شان برنگردند مدت هر سه خواهرم در خانه ما بودند بالنوبه هر سه خواهرم یکی در کانادا .. دیگر ان از طریق دفتر ای او ام به امریکا رفتند در انجا زندگی جدیدی را آغاز کردند ولی درین مدت شوهرای شان آرام نه نشستند در صدد بودند تا اونهارا پیدا کنن .

انها ما را شناسائی کردند و این قوماندان از وابستگان همان ادم فروشی است که خواهران مرا فروخته بودند بناً مرا درینجا آوردند تا از گزند من در امان باشند و شاید هم مرا بکشند .

حمید از قصه طاهر سخت گریان کرد و از نهایت غصه چون شیر زخمی با خود می پیچید ... طاهر را دلداری داده گفت !

باید چون دژ استوار و چون کوه پایدار در مقابل این جنایت کاران مبارزه کنیم. در همین اثنا پهره دار دروازه را به شدت تمام زده نان شب را آورد. حمید به بسیار اظهار سپاس نان انهارا گرفت حمید و طاهر نان شب را خوردند طاهر به حمید گفت چرا به اینها گردن خم میکنی؟ حمید که نقشه جدیدی داشت به طاهر گفت... برادر نان بخور هرچیز حال خوب میشود من یکسال و چند ماه میشود که درین زندان لعنتی افتیده ام اما حال مطمئن هستم که با آمدن تو مشکل هر دوی ما حل میشود.

طاهر به چشمان مصمم حمید خیره شده به او گفت! خو نگفتی که خودیته چرا آوردند... و چی ازیت میخواهند... حمید ماجرا را به طاهر گفته اضافه کرد حال به نظر مه هر دوی ما هر شرط اینهارا قبول کنیم تا بتوانیم خود را به پولیس برسانیم تا فعلا اینها هر پیشنهادی که به من کرده مه رد کرده ام ولی نجات هم نیافته ام اما حال حاضر هستم هر حکم ای جانی ها و قاتلین بشر را عمل نمایم تا بتوانم حد اقل خود را پیش پولیس برسانم... ایا تو با من موافق هستی...؟ طاهر گفت اینها چی میخواهند که ما اجرا کنیم حمید در جواب این سوال طاهر گفت!.. قتل... انفجارات... انتقال مواد مخدر... دیگر چی... طاهر لهنه مکث کرده سرش را به علامت درست است تکان داد... این هر دو جوان در قفس شب را نخوایبند در فکر کشیدن نقشه بودند. فردای ان شب ساعتی ده روز پهره دار آمده به حمید گفت به غرض اجرا وظیفه امدادگی بگیر...

طاهر بیدون معطلی به پهره دار گفت برو به قوماندانت بگو من در انتقال مواد مخدر و قاچاق انسان مهارت کامل دارم پهره دار سیمایش روشن شده گفت همین حالا میروم دروازه را دوباره بسته رفت حمید دست راست طاهر را فشرده گفت! حالا موفق میشویم بعد از چند دقیقه پهره دار قبلی با چند نفر مسلح دیگر حمید و طاهر را به دربار قوماندان بردند قوماندان با طارق پاکستانی و ابو ترب عربی یکجا نشسته بود که مستر کارسن نیز داخل شده همه بپا خیستند و به او احترام کردند. مستر کارسن وظیفه را به ان سه نفر تشریح کرده و در ضمن طاهر را مرد جسور و شجاع خوانده گفت تو مرد

شجاعی هستی بزودی صاحب ثروت زیادی میشوی طاهر که اتش خشم و غضب از سیمایش موج میزد سرش را تکان داد و مرد خارجه ای چند چپات به رسم شاپاس به شانه طاهر زده از اطاق خارج شد .  
قوماندان افغانی به پهره دار حکم صادر کرد که دو بکس دیپلومات را در موتر شیشه سیاه بگذارد و نیز برای طاهر و حمید صبحانه بیاورد پهره دار از دروازه اطاق خارج شده گفت چشم صاحب !  
قوماندان رو به حمید کرده گفت تقریبا مدت زیادی را درینجا گذشتاندی ولی یکروز چون طاهر جان جرئت نکردی امروز چیگونه حاضر شدی که وظیفه را اجرا نمائی متوجه باشی که اگر کدام نقشه شومی داشته باشی به مرگ ات تمام میشود . حمید به خنده تظاهر گفت ! صاحب تا حال مه تنها بودم و از طرف دیگه تشویق ای برادر تازه وارد که باید مه هم سرمایدار شوم مره و ادار ساخت که باید کار کنم .

قوماندان خندیده گفت حالا ادم شدی در همین وقت صبحانه که مشتمل به پنیر ... تخم مرغ .. و شیر چای بود حاضر شد قوماندان و یاران خارجه ای اش که عربی و پاکستانی بودند داخل صحبت شده به حمید و طاهر گفت شما چای تانرا بخورین ... چای خورده شد پهره دار آمده گفت .. صاحب امر تان تعمیم شد دو بکس در موتر شیشه سیاه که پلیت زرد دارد جایباجشد قوماندان رو به حمید کرده گفت !

حمید مسئول اصلی تو هستی هر دو بکس یکی را خودت و دومی را طاهر جان تسلیم میدهد .. حمید پرسید این بکسها را در کجا و برای کی تسلیم بدهیم ؟ قوماندان گفت از شهر جلال اباد عبور میکنید در اخیر شهر در سمت شرق مقابل موتر فروشی دو مرد پنجابی که لباس سفید در تن دارند بانث موتر شانرا بالا کرده و در ماشین موتر خودرا مصروف ساخته اند به مجردی که شما میرسید از نوار که در تیپ موتر شان گذاشته اند این اهنگ را میشنوید \*  
دا ز موتر زیبا و وطن \* وقتی به انها قریب میشوید ان دو نفر به اصطلاح از شما طلب کمک میکنند و فراموش نکنین که شفر انها این است \* که ما بکس سامان را فراموش کرده ایم شما هر دو بکس را بنام سامان به انها میدهید و دوباره

حرکت میکنند وقتی ان موتر به تعقیب شما راه افتید او شمارا چراغ میدهد شما و انهارا راه داده دوباره بر میگردد !..

حمید گفت .. اینقدر کار اسان !

قوماندان گفت بلی ! همینقدر اسان ولی پر در آمد .هان مگر انقدر محتاط میباشید که حتی راننده خود شما نداند که شما چی وظیفه را انجام میدهید .

حمید گفت قوماندان صاحب در بکس ها چی است ؟

قوماندان به چهره خشن جواب داده گفت ای به شما مربوط نیست فقط بکس هارا به ان دونفر بدهید وبس .

حمید گفت .. چشم صاحب !راه بلد با حمید و طاهر از اطاق خارج شده در مقابل دروازه خروجی دیدند موتری با رنگ سیاه و شیشه های سیاه نمبر پلیت سی دی انتظار انهارا دارد وقتی ان دو نفر نزدیک موتر شدند دروازه عقبی موتر کروزین باز شده دو مرد مسلح با تفنگچه از موتر پائین شده طاهر و حمید را امر بالا شدن دادند طاهر و حمید باهم اشاره کرده در سیت عقبی ای موتر جای گرفتند از جمله ان دونفر یکی ان در سیت اول پهلوی راننده قرار گرفته دومی ان در پهلوی حمید سنگر گرفته موتر راه افتید موتر بسیار به سرعت سفر میکرد حمید و طاهر فقط به اشاره دست و چشم یکدیگر شانرا میفهماندند به مجردی که نزدیک پسته تلاشی شدند حمید خدا گفته مرد پهلویش را در اغوش کشید و طاهر چون کیک جست زده مرد سیت پیشرو را محکم گرفته سلاح اورا از کمر اش گرفت .راننده که میخواست به عقب بر گردد طاهر با استفاده از تفنگچه که به دست آورده بود اورا تهدید به مرگ کرده موتر را مطابق نقشه خود امر حرکت داد حمید نفر پهلویش را انقدر مشت و لگد زد که دیگر از حرکت مانده بود موتر را در مقابل پسته تلاشی امر توقف داد . نفر مسئول تلاشی دریور را امر حرکت داد اما حمید عاجلا از موتر پائین پریده به ضابط پولیس تلاشی گفت !ای موتر قاچاق انتقال میدهه افراد پولیس جمع شده موتر را از سرک کنار کردند تا باعث راه بندی نگردد قوماندان پسته تلاشی آمده از طاهر و حمید اظهار سپاس کرده انهارا با بکس های شان و دو نفر دیگر و دریور به اطاق خودش بر دقوماندان پولیس ماجرا را پرسید هر دو

واقعیت هارا گفتیم ولی ان دوفرد قبلا مسلح مطمئن به نظر میخوردند .وراننده گفت موتر از سفارت کشور دوست در افغانستان است او واقعیت را نمیداند فقط از طرف مامور ارشد قنسل شهر بالای او امر شده است تا این دو نفر را برساند .

قوماندان پولیس خیلی ها خوش به نظر میخورد که گویا فعالیتی خوبی کرده است قاچاق وقاچاقبر را بالفعل دستگیر کرده است او مارا تحت تحقیق قرار داد فقط در ان زمانی که میخواست بکسهارا باز نماید دید که در یک بکس مواد مخدر ودر بکس دومی جمجه های اثار عتیقه را که شاید هم از موزیم کابل دزدیده شده بود مشاهده میکرد خیلی ها هم عصبانی بود میخواست مارا زیر کتک ولگد بکشد او بسیار هیاجانی شده بود شاید اگر از مسئولیت بعدی نمی ترسید ان دو نفر رابا فیر کلا شینکوف خاموش ابدی میساخت در همین موقع حساس زنگ تلیفون همراه او بصدا در امده قوماندان وقتی نمبر را دید بزودی دانست که قوماندان بالا تر از او هست به او گذارش داد که قاچاق وقاچاقبران را بالفعل دستگیر نموده است و او انتظار تقدیر را از مقامات بالا تر داشت ... اما متاسفانه که قوماندان اعلی او امر کرد که !\* همین حالا افراد قوماندان صاحب نذیر میاید موتر بکس وهمه افراد او را احترامانه رخصت کند \*

قوماندان حاضر سخت احساساتی بوده به او گفت !\*قوماندان صاحب مه ای افراد خائن را که بالفعل گرفته ام وهریک شان اعتراف مینمایند چگونه رها کنم ای خو خیانت به وطن است .  
قوماندان انطرف خط تلیفون گفت !

مه امر میکنم عاجلا افراد قوماندان صاحبه رها کن که موتر قنسل کشور دوست بد نام نشود .قوماندان پوسته گفت ! همین حالا بد نام شود او خو به مردم ووطن من خیانت کرده است مه ای موضوع را به سوپه جهانی افشا میکنم .

قوماندان اعلی که فقط صدای ان شنیده میشد بالای قوماندان پوسته نیشخند زده گفت !\*بچه جهانی ..جهانت در انگشت همین چند نفر است عاجل رها کن

افراد قوماندان صاحبه در غیر ان در پشت دروازه اطاعت دو نفر مسلح استاده اند بر شان امر میکنم که ترا غلبیل.. غلبیل جور کنند بچه سگ\* قوماندان پسته دروازه اطاق دفتر اش را باز کرد دید دو نفر نا شناخت استاده اند کوشش کرد انها را دستگیر کند اما متاسفانه که انها دست به ماشه بودند و در ضمن از ترس قوماندان اعلی که گفته بود موتر .. راکبین و محموله انها را رها کند او را مجبور میساخت که از امر بزرگها اطاعت کند . او سخت عصبانی بود به عصبانیت تمام رو به ما کرده گفت . برین گم شوین به خدا اگر ای وطن جور شود که جبرئیل امین هم همکار ماشود . مه که از عاقبت خود میترسیدم رو به او کرده گفتم !قوماندان صاحب! بلحاظ خدا شماخو پولیس هستین .. مدافع حقوق مردم چرا مه ورفیقم را عوض پاداش بدست مرگ می سپارید بلحاظ خدا مارا پیش خود نگاهداری کن .

قوماندان پوسته که اشک از چشمان از حدقه بیرون اش چون چشمه زمزم خارج میشد روبه من کرده گفت !

برادرام هموطن ام مه زور مافیارا ندارم مه مجبور هستم توره ورفیق ترا به انها بسپارم در غیر ان شاید مه و اولادمه به کام مرگ بریم تو برو مام همین حالا با شما میروم ولی به جهت مخالف مارا ان دو نفر از اطاق قوماندان پوسته خارج کرده و هر دو بکس را با خود گرفتند در موتر نشاندند درپور را به سمت اصلی ما یعنی قرارگاه انها امر حرکت داد ان دو نفر مارا تهدید به مرگ کرده چندین قنداق به شان مه و طاهر حوالت کرد ان دو نفر قبلی نیز به داد ما رسیدند تا اندازه قدرت مارا لت کردند بعد از یکساعت به جای اصلی ما یعنی محبس خانه شخصی قوماندان رسیدیم مه و طاهره از هم جدا کردند خو خوب بود اطاق مه و طاهر پهلو به پهلو بود لفظه ها مه باخود و طاهر شاید با خودش گریان میکردیم . اهسته ... اهسته اطاق ما تاریکتر شده فضای شب حاکم شد .... چرچرکهای شب زنده دار شروع به قصیده خوانی کردند من در دنیای خیالات ام غرق بودم رویداد های یکساله را از پرده کمپیوتر ذهن ام میگذشتاندم بیاد دو طفل و خانم یگانه ام بدریای فکر شناوری میکردم اشک گرم رخسار سردم را گرم میساخت اما ای کاش این دنیای

خیالی ما هم در اختیار خود ما میبود که نبود. دروازه اطاقم باز شد چند نفر مسلح با چوبهای تر و کمر بندهای چرمین وارد اطاق شدند یکنفر ان که ملبس با یونیفورم پولیس بود دیگران اورا میگفتند! قوماندان صاحب رزالت همین رزیل بود که ما خوددیده زحمت دادیم وتو رهائش کردی اگر نه در زندان دولتیها استخوانهایش پوده میشد.

قوماندان یونیفورم دار سیلی جانانه بر رویم حوالت کرده گفت!  
در آینده کوشش نکنی به پولیس شکایت ومراجعه کنی مه خودم سر کرده پولیس ای محل هستم پس در همینجا اوردمت ..... مه دیگر سخت مایوس بودم باورم به یقین تبدیل شد که این گروپ قدرتمند به پولیس حق میدهند وپولیس هم با اینهاست که لگد قوماندان صاحب رشته افکارم را از هم پاشید ... دیگر چند نفر بجان من در افتیده تا سرحدمرگ مرا به چوب ولگد وقمچین زدند دیگر مرا به حدی زدند که از گریان وچیغ زدن وفریاد ماندم ساعتها بعد اونها از اطاق خارج شدند ودروازه اطاق را از خارج بستند .. ومه ... بلی مه تا سحر زخمهای خودرا میلیسیدم مگر متاسفانه که مداوانمیشد ... مدتی زیادی از هوش رفتم وقتی کمی به هوش امدم درک کردم که تمام لباسهایم تر است شاید هم ادرارمه به تمبان مه رفته بود ولی بعدها دانستم که قصه طوری بوده است که بعد از هرساعت لت وکوب مرا با سرد تر میکردند زیرا تمام اطاق حدود یک سانتی اب را نگاه داشته بود .. اهسته ... اهسته احساس درد میکردم تمام وجودم درد داشت .  
نگهبان مه دروازه را باز کرده چای تلخ همراهی یک قرص نان به مه داد دروازه را دوباره بست ... دروازه اطاق پهلو باز شد خوب گوش کشیدم که صدای کدام زندانی را میشنوم ... خوب دقت کردم صدای طاهر را شنیدم ... که لرزان ... لرزان میگفت!

بر وحشیها جانوران ادمی خوار نه چایتانه کار دارم نه خوددیده به شرف سرکرده تان لعنت ادم فروشان .... وجانیهای قاچاقچی .. وغیره  
نگهبان بیدون اینکه حرفی بزند دروازه را بست دیگر صدای طاهر را نه شنیدم چندین روز به همین قسم گذشت .دیگر ما زندانی وحشت انها وبی

گاهی خود بودیم روزی در فکرم خطور کرد که باید کاری بکنم تا به اطاقی پهلو سوراخی بکشم در صدد افزار کار شدم با استفاده از میخی که از دیوار کندم اهسته ... اهسته شبا هنگام تا سحر گاهان در سوراخ کردن دیوار مصروف بودم .. پوره یک هفته بعد توانستم یک خشترا از دیوار جدا کنم .شب هشتم ساعت‌های 2 شب بود که خشت را به طرف اطاق طاهر انداختم طاهر به صدای مهیب خشت از خواب پرید با اینکه اطاق هارا ظلمت شب تاریکتر ساخته بود ... اهسته به طاهر گفتم ! نه ترس نترس طاهر جان مه هستم حمید ... طاهر که از سوراخ کردن دیوار سخت خوش شده بود به من گفت ! حمید جان زنده هستی مره خو زیاد لت وکوب کردند .. گوش کن حمید جان در پهلوی اطاق مه قوماندان پوسته شاهراه را آورده اند ومه توانستم طرف دیوار اورا با کلیدی که در جیب ام بود سوراخ کنم در هفت شب موفق شدم یک خشت را از جایش بر کنم صرف میتوانم بعد از نیمه های شب باهم صحبت کنیم . او میگه قوماندان ولایت اورا به جرم اینکه چرا اونهارا گرفتار کرده بود درین محبس شخصی اعزام داشته است ولی او خوش است او میگوید که بزودی این باند ادم خوار را تباہ مینماید .

مه ازو پرسیدم که او خودش مثل مه و تو یک زندانی هست چگونه میتواند این باند ادمی خوار را تباہ کند ؟ طاهر گفت !بیش ازینکه اورا گرفتار نمایند او به خانواده اش .. رفقاییش .. واز همه مهمتر به پولیس انتر پول اطلاع داده است . خدا حافظ که صدای پای پهره دار بلند شد طاهر خشتی را که مه از دیوار جدا کرده بودم بجایش گذاشت .دیگر خواب از چشمایم فرار کرده بود یکساعت پوره در جایم غلطیده بودم ولی کجا ارام داشتم در خیالات عجیبی بودم دلم نا قرار تر میشد ضربان قلبم چندبرابر تیزتر میشد اهسته از جایم بلند شدم اینبار خشت را که از دیوار جدا ساخته بودم طرف خود کشیده گوش کشیدم که طاهر به خواب عمیق رفته بود اهسته سوراخ را دوباره بند کردم در بستر گنبدیده ام لمیدم پوره ساعت 4 صبح بود اینبار طاهر خشت را به طرف خود کشیده اهسته ... اهسته از سوراخ صدا میکرد !حمید ... حمید من که خواب نرفته بودم از جایم بلند شده بطرف سوراخ دویدم باهم سلام کردیم ولی

مه به ظاهر گفتم! حالا وقت اذان صبح است پهره دار بیدار میشود.. ظاهر خندیده گفت!

سگ و پولیس عادتاً بعد از اذان صبح به خواب میروند مطمئن باش.. پیشتر بعد از اینکه ماوتو صحبت کردیم مه به قوماندان پوسته صحبت کردم با او حرفهای داشتم او مردی متینی است او بالکل مطمئن بود که بزودی این باندر تباه خواهد ساخت.. دیگر تشویش نداشته باش مه درمورد خودت با او زیاد صحبت کرده ام او تورا خوب میشناسد او زیاد علاقمند صحبت با تو است هان گپ مهم ایست که یکی از پهره داران از رفقای قوماندان پوسته است او به قوماندان پوسته وعده داده است که بزودی او را رها میکند.

مه از ظاهر پرسیدم رها شدن او به ماوتو چی مفاد دارد؟ ظاهر گفت او به مه قول داده است که به مجردی رها شود به کمک پولیس انترپول این باند ادم خوار را تباه میکند مه گفتم ظاهر جان.. ظاهر جان.. قوماندان پوسته هم یک پولیس است شاید او هم نفس دارد زن وبچه دارد او را تطمیع خواهند کرد و هیچ ده فکر ماوتو نخواهد شد! ولی ظاهر گفت! قوماندان پوسته تمام راز هایش را به من گفته است او بعد از واقعه من وتو خودش به پولیس انتر پول مراجعه نموده است وبعد از دستگیری او هم رفقاییش به پولیس انتر پول اطلاع داده است مهمتر از همه اینکه پهره داری که رفیق قوماندان است از جمله افراد پولیس انترپول بوده است بکدام طریقه خاصی اعتماد این باند را جلب نموده روزانه وظیفه اطلاعاتی خود را انجام میدهد درحالیکه از قصه های قوماندان پوسته با وجودیکه مطمئن نبودم ولی دل و دماغ ام تا حدی احساس آرامش میکرد. در همین موقع ماوطاهر خداحافظی کرده سوراخ را بند کردیم.

شبهای انتظار ۲۶ شب طول کشید... هر شب ساعتها من و ظاهر از سوراخی که کشیده بودیم باهم صحبت میکردیم در شب بیست و ششم ظاهر شروع کرد! گوش کن حمید! پهره دار از خانه ات اطلاع آورده است برادرت را که من نمیشناسم چگونه ادم است...؟! مه گفتم برادرم ادمی مطلوبی نیست او را هم

در جمله جانی‌ها حساب کرده‌ام مطلب تو چیست؟ طاهر گفت! بهر صورت پهره دار که رفیق قوماندان پوسته‌ها و از جمله افراد پولیس انترپول است در همین مدت موفق شده مخفی‌گاه‌ها... رازها و جنایات سرپوشیده این باندر را کشف کند درین چند شب‌اننده کارهای اطلاعاتی او تکمیل میشود قوماندان پوسته‌ها را یکجا با خود فرار میدهد. باز هم طبق معمول شب بخیر گفته خدا حافظی کردیم.

شب بیست و نهم بود که طاهر ساعت‌های یک و نیم شب خشت را از دیوار پس کرده گفت! حمید.. حمید. مه جواب دادم که بلی! او گفت امشب همین لحظه مه با قوماندان صحبت کردم، او را پهره دار فرار میدهد فردا رها میشوی مطمئن باش. اینقدر گفت که دروازه اطاق قوماندان پوسته‌ها بسته باز شده دوباره بسته شد طاهر به مه گفت یک لظه صبر!... و دویده.. دویده به سوراخی که اطاق قوماندان پوسته‌ها بود رفته اهسته قوماندان.. قوماندان صدا کرد جواب نشنیده دوباره خشت را در جایش گذاشته به سوراخ ارتباطی من و او دوباره آمده به من گفت ازادی ات مبارک دیگر سوراخ را ببند که خطرناک است. شب به خیر.. شب به خیر.

شب به خیر گذشت ساعت‌های شش صبح بود که سروصدا از هر طرف بلند بود پهره داران و اراخا.. و اراخا اینسو و آنطرف میدویدند که بندی فرار کرده است یکی از آنها اطاق مه و دیگرشان اطاق طاهر را باز کردند بطور ناگهانی پهره دار ریگهای را که از دیوار ریخته بود دیده و به خشتی که از دیوار جدا شده بود متوجه شده خشت را بطرف اطاق طاهر تپله زد خشت افتید و پهره دار به امید اینکه موفق شده است قوماندان را صدا کرده قوماندان داخل اطاق شد بی‌دون معطلی مرا زیر آلت و کوب قرار دادند پهره دار اطاق طاهر نیز سوراخی را که بطرف قوماندان کشیده شده بود دیده و طاهر را مورد آلت و کوب قرار دادند.

قوماندان دست و پای مرا و شاید هم از طاهر را ولچک و زولانه کردند و دروازه اطاق را بستند و رفتند ولی در پشت هر دروازه 6..6 نفر مسلح استاده بود.

مدت و ارخطائی و انتظار به سر نمیرسید منتهی ساعت‌های ۱۲ پهره داران مصروف نان خوردن بودند که از سوراخ کلید دروازه به بیرون نگاه کردم کسی دیده نمیشد توسط دهنم خشت ارتباطی را از میان برداشته جویای احوالات طاهر شدم .. بیا وجودیکه طاهر چون مه لت خورده بود مطمئن و خندان به نظر میرسید طاهر چنین به سخن آمده از مه پرسید!

حمید جان خودت برادر داری ...؟

گفتم بلی

گفت خوازک نام ندارد؟

گفتم دقیقاً.

طاهر اهی سردی کشیده افزود! اه حمید جان چقدر دنیای متفاوت هست چی فرقی زیادی بین تو و برادرت ...

گفتم چیطور طاهر جان! ..

طاهر گفت یک راز سر بسته را که شاید تو نمیدانی پهره دار قوماندان پوسته که جوان رشیدی بود و یکی از اعضای پولیس انترپول بود همه چیز را بهتر میدانست به مه گفته است .

مه پرسیدم او چی اطلاعی داشت؟

طاهر که حالت هیاجان را بخود گرفته بود گفت! او از خانواده تو از خانواده من، از سرگذشت تو از سرگذشت من مکمل میدانست گفتم خو راستی او از خانواده من چی میگفت!

طاهر که از حالت حمید و خانواده اش اطلاع داشت نمیخواست حمید را از جریان مطلع سازد ولی اسرار بی حد و حسر حمید طاهر را مجبور ساخت ماجرا را چنین قصه کند!

حمید آنچه امر خداست صورت میگیرد ببین از مه برادرم کشته شد خواهرایم چندین مراتب فروخته شدند بالاخره خودم درین زندان لعنتی افتیدم البته امر خدا چنین بوده است .

حمید که دیگر ضربان قلب اش شدت یافته بود طاهر را گفت خو حال از مه قصه کن .

طاهر گفت ! برادر تو خوازک درین باند بد نام در همین منطقه که ماو خودت زندانی هستیم سرباز گوش به فرمان طارق پاکستانی و ابو تراب عربی است و شاید هم میفهمد که تو در همینجا زندانی هستی !

حمید به چهره زشت بطرف طاهر دیده گفت ! خموش دیوانه اگر او درینجا میبود واز مه خبر میداشت در هر صورت مرا از زندان رها میکرد مه اوره بسیار دوست دارم اورا بسیار خدمت کرده ام چگونه امکان دارد که برادر مه خوازک با این باند بد نام همکاری داشته باشد و باز هیچ امکان ندارد که از مه خبر باشد و مرا رها نکند ....

طاهر که اشک از چشمان ابی رنگش در گریبان دریده اش جریان داشت گفت ! حمید جان طاقت شنیدن حقیقت را داری ..؟ حمید گفت چرا نی ...! طاهر گفت

خی حقیقت ای است برادرت بعد از چندین ماه انتظار شاید بنام جستجوی تو

که به اصطلاح شاید ناکام مانده است ترا دریابد . اورا مردم محل و شاید

اعضای همین باند تشویق کرده اند که جنایتی بزرگتری را انجام بدهد

مه پرسیدم بالا تر از جنایت این باند جنایت دیگری هم وجود دارد ؟

طاهر که حقیقت را میفهمید و گلویش از نهایت رنج اماسیده بود نمیتوانست

درست گپ بزند بصدای گریه الود گفت !

بلی جنایتی بزرگتر اینکه خانم برادر خود را بخود نکاح کردن و خود را قناعت

دادن که گویا برادرش را کشته اند .....

مه به لحن زشت تری از او پرسیدم که چی بد میکنی برادر مه ای کاررا

نمیکند . سرش را به علامت بلی تکان داده از سوراخ ارتباطی دور شد . مه که

دیگر حواس ام پرت شده بود به هیچ چیز نمیفهمیدم از شدت درد بصدای بلند

گفتم ... خوازک ..... دیگر از خود بی خود شدم ساعتها بی هوش بودم پهره دار

صدای مرا شنیده وقتی داخل اطاق محبس مه شد شاید هم وقتی مرا بیهوش

دیده باشد دوباره خارج شده و دروازه را از عقب بندیده است زیرا وقتی کمی

به هوش امدم دیدم در ظرفی نان چاشت مرا گذاشته بودند و انهم سرد شده بود .

دیگر شب فرا رسیده بود از طاهر خبری نبود که نبود عمل خوازک برادرم را گاهی قبول و گاهی رد میکردم که شاید کسی دیگری باشد ... شاید هم پهره دار قوماندان پوسته فردی دیگری را گمان من کرده باشد متردد بودم در همین تشویشها به سر میبردیم که ناگهانی صدای فیرهای پراکنده از دور استماع میشد فیرهای تفنگ و راکت نزدیکتر میشد .

طاهر خشت ارتباطی را پس کرده مرا مطمئنانه صدا کرد !

حمید ... حمید ! آنچه بریت گفته بودم وقت آن رسید فیرهای را که میشنوی درست به سازماندهی قوماندان پوسته از طرف پولیس انتر پول صورت میگیرد دیگر آماده حمله بالای این باند جنایتکار باش دیگر مرگ و زوال این باند مافیا قریب است .

حمید که از شدت عقده بخود میلرزید و چون شیر زخمی میغورید به طاهر گفت !

برادر اگر یکبار ازین سیاهچال لعنتی خارج شدم تا زنده هستم با این باند بد نام جهنمی مبارزه خواهم کرد اولین کسی را که می کشم برادرم خواهد بود . هنوز حرفهای حمید تمام نشده بود که صدای فیرها نزدیک و نزدیکتر شده بعضا مرمی های شلیک شده بدیوار محبس خانه شخصی قوماندان اصابت میکرد تریس پاهای پهره داران نمایانگر این بود که فرار میکنند . طاهر به حمید گفت !

حمید امادگی کامل داشته باش مه خدا گفته دروازه را با لگد میزنم حمید گفت ! این وظیفه مه است بعدا اهی سردی کشیده گفت ! اها برادر نی تو میتانی نی هم مه زیر دست وپای هر دوی ما ولچک است هر دو مایوسانه انتظار نجات بودند که صدای فیرها خموش گردیده و دروازه اطاق حمید و طاهر باز شد هر دو دیدند که پولیس است حمید پرسید پولیس اصلی هستی یا نقلی ؟

پولیس روبه هر دو کرده گفت ! فعلا شما حرکت کنین بعدا هر چیز معلوم میشود .

طاهر و حمید که از اطاق بیرون آورده شده بودند به پولیس گفتند به پاهای ولچک چگونه میتوان حرکت کرد ...؟ پولیس متوجه شده از کمر بندش دسته کلیدهارا کشیده دستها وپاهای طاهر وحمید را باز کردند این دو محبوس مجبور نزدیک بود از خوشحالی بال بکشند در همین موقع از سمت جنوب محبس شلیک صورت گرفت پولیس به افرادش قومانده کرد افراد فیر کننده را بگیرند حمید اسرار کرد سلاح بگیرد ولی پولیس به او سلاح نداده گفت !فقط مرا تعقیب نمائید تقریبا 15 دقیقه فیرها شنیده میشد بزودی از مخابره که در دست پولیس بود شنیده شد که !\* همه افراد خارجی وداخلی باند کشته ویا اسیر گردیدند طارق ابو تراب ومستر کارسن زنده در قید اسارت ما هستند به طرف قصر اینها موقعیت بگیرید \* پولیس افراد اش را شجاعانه امر کرد که همه سربازان ودونفر محبوس آزاد شده

همراه خودش به طرف قرارگاه باند جنایتکار حرکت کنن بزودی در نور چراغ یکدیگر را دیدند طاهر مردی را که ملیس با یونیفورم پولیس بود در اغوش کشیده گفت ! قوماندان صاحب پوسته موفقیّت تان تبریک باد وحمید خود را در اغوش او انداخته از خوشحالی زیاد گریه میکردند قوماندان به حمید تسلی داده گفت دیگر از شر این جانیهها خلاص شدید دیگر تشویش نکنین بزودی بخیر خانه میروی حمید که هنوز قوماندان را در اغوش داشت جسدی را در موتر بلندمیکردند دیده بصدای بلند گفت !اه برادرم خوازک ! قوماندان پوسته از او پرسید کجاست برادرت ! کدام است برادرت ؟ حمید خود را از اغوش او کشیده بطرف جسد برادرش خوازک دویده رفت قوماندان پوسته و طاهر نیز به عقب او رفتند حمید جسد گرم برادرش را میخواست در اغوش بکشد در همین اثنا قوماندان پوسته بالای حمید صدا کرده گفت ! این جنایت کار هیچگاه برادر تو شده نمیتواند او خانم خودرا که به گمان اغلب خانم قبلی تو بوده است ودر غیاب تو اورا جبرا نکاح کرده بود همین امروز کشته است . او برادر تو نیست بگذار اورا که به جهنم برود .

حمید دست خود را از جسد برادر اش دور کرده سلاح قوماندان را گرفته بطرف امبولانس دویده قوماندان کله کته را مورد حمله قرار داد ولی بی‌دون اینکه او کسی را زخمی سازد سلاح او را دوباره قوماندان پوسته یعنی پولیس انتر پول از نزدش گرفته او را تسلی دادند همه گان سوار موترها شدند حمید و طاهر را نیز پولیس انتر پول با خودشان سوار موتر کردند شب را که کمی از ان باقی مانده بود در ماموریت سپری کردند فردای ان شب حمید خانم پولیس اولی را در حالتی که هر دو دست او به پشت سر او ولچک بود دیده به طرف او تف انداخته به معیت دو نفر پولیس راهی ای منزل خود شد و طاهر نیز به خانه اش رفت .

حمید را قوماندان پولیس انتر پول قبل از رفتن کمک مادی نموده گفت! این دیریشی را بپوش و ازین لفظه به بعد تو در صفوف پولیس برضید این چنین باند ها فعالیت خواهی کرد فعلا برو به خانه ات و قسم یاد کن به بربادی خودت که در مقابل این جانیه هرگز آرام نخواهی نشست .

حمید از قوماندان پولیس اظهار سپاس نموده کمر بند دیریشی را بوسیده لباس پولیس را به تن کرده در موتر پولیس به خانه اش رفت مردمان قریه از دیدن او هنگامه برپا کردند که ای همه ای مردمان بیائید مرده زنده شده است حمید به خانه اش رفته دختران کوچک و مادر مرده اش را به اغوش کشیده و گفت !  
مه هستم پدر شما حمید ..... دیگر شمارا تنها نمیگذارم دیگر نمی‌میرم و این واقعیت است که مرده ها زنده میشوند .

پایان

